

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232054**

UNIVERSAL  
LIBRARY









بسم الله الرحمن الرحيم

## نبذی از حال مصنف قدس سره

مصنف این کتاب فیض اقتساب حضرت سید شاه غلام حسن ابن سید شاه غلام حسین قدس سره است  
از اولاد امجاد حضرت سلطان سید اشرف جبالگیر کچوچیه و از سادات کبار و اعیای روزگار است به گلزمین  
ارم آیین متجسس بهار سکونت داشت و در فضل و کمال علم افتخار بیان اقران و امثال برمی افروخت  
در آغاز عمر تن به تحصیل علوم در سیه در داده با استعجاب بیشتری از علوم عقلیه و نقلیه بپرداخت و با کتب مخالفین  
و معارف سینه معرفت گنجینه را با نواز تحلیلی آبی که شکوه و پهنای فضیلت ساخت تعلیم و تلقین علوم باطن از حدفاصل  
خودش سید شاه بدیع الزمان نفوری یافته با یامی فیض تمایش سمیت رشد و ارشاد از حضرت صوفی شاه روشن علی  
قدس سره حاصل نمود و حضرت صوفی شاه محمد نعم علیه الرحمة بوطای خرقه خلافت تشریف بیکانش از زانی فرمود  
بعد تحصیل و تکمیل علوم ظاهر و باطن بر چار باش افاده و افاضت نشست و دو اسن قناعت بگزیده و طبع و آرز  
بر درسه تمنا بر بست بسیاری از امرای عصر و اغنیای دهر مستدعی شدند که از رگبزر قناعت و توکل دست  
فرو دنیا آورده زیر بار احسان ارباب دنیا نگردید و دست همت بدانان توکل زده پای طلب از راه غفلت  
بیرون نکشید هنگام فراغ از او و او اشغال و عبادت حضرت رب متعال بهر تو دهن و قناعت بدستان  
سخن را فروغ آگین می نمود و بنور علم و معرفت ره غلط کردگان طلسمکده یعنی رالشاهراه تحقیق هدایت میفرمود  
قصائد ترجیع بند و مثنوی کارستان عشق و دو دیوان فصاحت تبیان که زیاده از دو هزاره هزار اشعار  
دارد و از ویادگار است و قند اولامده او بیرون از حیطه شمار اکثری از کمیندانش مثل مولوی مصدق حسین  
و مولوی عبدالغزیز و حکیم نظم حسن و میر کرم حسن صاحب تصانیف گردیده اند که بسن شریفین خود با نواق  
سخن بجان آذانه قند و نبات بخشیده اند حضرت مصنف قدس سره تا مدت چهل سال تعلیم و تدریس اشعار  
و اصلاح نظم و نشر فرموده اوقات گرانمایه خویشین باین نهج تقسیم نموده که حکیم محمد امین الایلی که فیلدای حکام محمد اوست  
استراحت بر خاست بجهت حضرت محرم شاه در ویش علیه الرحمة رفته نماز تاج و تاج و اشراق و حاجت گزارده  
تا دیر تبادات قرآن مجید بشنود می و قریب نصف النهار بحرم سر اشرفیت از زانی گذشته بعد از  
قوت عبادت رعبت بنده فرمودی و ساعتی بادل بیدار قیلوله فرموده اول وقت نماز پیشین ادا کرده با در

مشغول شدی و بعد فراغ نماز عصر از صلی بر خاستی آنوقت جواهر زو اسر بنید و نصاب بدامن حاضران  
 مستفیدان میر شیت و وقت مغرب نماز مغرب بعد از آن نماز عشا گزارده تا نیم شب باوراد و اشغال  
 بمصرف می ماند غزاق عادات ازان صاحب کرامات بسیار ظهور آید که این صحیفه کجایش آن نتوان  
 از آنست که چون سید نظر احمدی عرف سید حسین صاحب کرامت کشف استفسار کرد که اگر خاقان بل و علا مارا بدری کرامت کند  
 نام او چه داشته آید فرمودند ظهور حسن عرف محمد رضا چون بار دیگر پرسید ارشاد گردید نظر حسن عرف احمد رضا  
 او تقالی بعد وصال آن عارف زمانی فرزند نغمه زکیین او عطا فرمود که هر دو نامهای مذکور موافق سنه  
 ولادت هر یکی بود بعد مذاق کل نفس ذالقة الموت چون وقت موعوده در سید تاریخ نسبت ششم ششم  
 سنه یکزار و دو صد و پنجاه و هشت هجری بمهر بقاد سالکی از پنجمان گذران پلوده و بجا رحمت حق منزل گزید  
 سخی الله شاه و جل العبد المذنب و او پسری مولوی حکیم شاه نظر احمدی دیگری سید رحمت حسین گذشت که هر دو یکجا  
 روزگازند و در عبادت و ریاضت و تقوی و صلاح معتقدی آثار و اذکار بزرگوار فرزند پیشش پسری است سید  
 حکیم منظور احمدی کشفش اچار پس سید نظر احمدی عرف حسن رضا دنا در رضا معروف به علی رضا و ظهور الحسن شهر  
 به محمد رضا و نظر حسن مشهور احمد رضا که جمله اذقیض جد بزرگوار بر روش اجداد و قدم بر قدم بزرگان اجداد

**نسب جناب مصنف قدس سره**

مولانا حضرت سید شاهی غلام حسن بن سید شاه امیر الله بن سید شاه خیر الله بن سید شاه دوست محمد  
 بن سید شاه بایزید بن سید شاه جمال الدین بن سید شاه محمود بن سید شاه محمود درویش قدس سره  
 بن محمود شاه مبارک بلبل بن محمود شاه ابو سعید عرف لار که نواز بن حضرت مخدوم حسین قنالی بن حضرت  
 مخدوم حاجی عبدالرزاق نور العین بن سید عبدالغفور حسن جبلانی بن سید ابوالحسن بن سید موسی بن سید  
 عبدالعلی بن سید محمد بن سید زین العابدین بن سید محمود بن سید صفی الدین بن سید غزالدین بن سید جاهد بن  
 سید حسین بن سید موسی بن سید وجد بن سید محمد اعرج بن سید احمد بن سید موسی مرقع بن سید امام محمد  
 بن امام موطنی رضا بن امام موطنی کاظم بن امام محقر صادق بن امام محمد باقر بن امام زین العابدین بن حضرت  
 امام حسین شهید دشت کربلا بن حضرت علی بن ابیطالب

قطعات تاریخ وصال والد ماجد استاذنا مرشدنا مولانا حضرت سید شاه غلام حسن قدس سره  
 از تاریخ طبع سید خورشید علی عرف مولوی سید راحت حسین خلف اصغر حضرت سید

گفت سال هجرت آن شمس فیض دزمین پنهان شده آن آفتاب	چون نمود از دار دنیا اجتناب بموش از معرفت عالم شد سیاه	والد او استاد مورش باصفا ذره بیتاب است دل برباب
---	---	--

ایضاً

عارف باند و عالم پهل	ناظم و ناشر و نادر در وجود رقت چون شد بی سر با همه	سید عالی نسب حضرت حسن صبر و شکر و علم و عشق و نظر وجود	در او رحمت با بود
----------------------	---	---	-------------------

۶۱۲۵۸

ایضاً

چون حلقه جلال مستعدین ز باغ کجا یاراکه وصف بیان سازد	که نام در حسن جان بدلی نعمت شیرین نظیری وفا شد ز بسال تاریخ و فاسد را محو	تغایب فی اودن محبت ابرویم گفتا خیر باد این رخ نشان همین جمائی می توان شد	تنگا انصید و دوست بی مانی ازین نیای فانی در سر این مانی
---	---	--	--

قطعه تاریخ اتحال حضرت مبرور از مولوی سید نظر احمدی معروف سید حسن ضابطه که مولوی حسن بن ابان مولانا مبرور

درین ازین ارغوانی گلگشت بگرم خدا بود زاندر گه	علام حسن عبده و الاصفاء بنام خدا ساخت قطع حیات بگفت او که شد علام حسن	رہی شور اشعار شیرین او چو از شکر خسته دل درود گدشت از هر چیزی بی نیاز	شده آب ز شرم تند و دستان بسختند اجاب سال و وفات
--	---	---	--

قطعه تاریخ رحلت حضرت جنت آرام کالاه از تاریخ مولوی مستی سینا در رضا علی رضا معروف پسر دومی

سید رحمت حسین زکریا بن ابان مولانا مغفور

عابد و شکر و خوش صداقت کامی خزن نشنوز ما کا زار	ساخت چون حلت ازین عالم کامی خزن نشنوز ما کا زار	انما در خردن لیکر سال گشت کرد حق در جنت لمانی مقام	انگامان با گفتش این کلام
--	--	---	--------------------------

قطعه تاریخ وصال مولانا مرحوم از کتبات کرمی سید طلحه حسن معروف سید محمد رضا خلف سومی سید رحمت بن قوام

وابن ابان مولانا مبرور

حیث صفت حسن جز نبیل عدیل آه که ز دانشی شیخ حیا کشد زیند	رفت چون باد صبا از چینستان سخن تیز و شد چون ب و چو زبستان سخن	لبیل شاخ فنا بود گل باغ رضا از سر آه که طوطی استان سخن	طبع پاکیزه از چشمه فیضان سخن از سر آه که طوطی استان سخن
--	--	---	--

قطعه تاریخ وصال مولانا مرحوم از تاریخ مولوی سید طلحه حسن عرف سید احمد رضا پسر چارمی مولوی سید رحمت بن قوام

موقوف ابن ابان مولانا مغفور

چو فرمود رحلت جناب حسین که بود عاشق حق شیدا	اندا داد بافت که آمرزگار بهشت برین کردا و ادای
--	---

ایضاً منہ اردو

۶۱۲۵۸

در این کتب  
غلام حسن  
عبد الوهاب  
تاریخ و وفات  
نویسند

جب فرزند حسن است	یه صدقه گنبد فلک امین	اسدیان نق منوی گویا	ملکیا حراج بقیو خاک من
چون فرید عصر منصور زمان منظر فیض جناب احمدی	کوس حلت دارین فنا وای واکبرشته انیکلا	گفت دنیا سینه خود کوفته وز فلک مزه بینه بان	از دل پرورد باسوز و بگا مرجا قدر خدا جو حباب
قطعه تاریخ تولد مولوی سید منظر احمدی معروف سید حسن رضا خلف اکبر مولوی سید رحمت حسین ابن الابن مولانا			
سید غلام حسن منقول که تاریخ دوم ربیع الاول ۵۳ هجری وقت برآمد یکس روز متولد شده اند			
نخلبند حرم سستی باغ عالم منظر احمدی و منظر حاتم	چون دماند گل از گلین با قف غیب با گفت کجا	عطر آگشته منوان جانم گل گر تو خوابی کنی هم زانم شهو	صدانگ نقاب بوی نایق بخشا بر سر نقه رضا هم حسن افزا
قطعه تاریخ تولد مولوی سید رضا معروف بلبل رضا خلف دومی رحمت حسین مرقوم و ابن الابن مولانا مرحوم که تاریخ			
شب وازو هم شعبان ۱۸ هجری متولد شده اند			
چو خلاق ارض و سما از کرم درست خط شمشیر	عطا کرد فرزند فرخ لقا که بوسد دیر فلک خارا	که خورشید افروزان رشتی بر آتش بود ابلق روزگار	ز رای فرش بگریه ضیبا رکاب بدست متاشو حتما شود نام معروف آن سن
تاریخ تولد مولوی سید منظور حسن عرف محمد رضا خلف سومی مولوی سید رحمت حسین مرقوم و ابن الابن مولانا			
مرحوم که جز بزرگوار شدن در ولایت چند سال پیش از تولدش با سنم طور حسن موسوم ساخته بود و انتقال حضرت			
میر در بهمان سال که از اسم مذکور بمی آمد یعنی تاریخ چهارم ذی الحجه ۱۸ هجری روز یکشنبه وقت نماز صبح تولد شدند			
سید و بیلم و حلیم و حمید جز این علم طلب دارد و تغییر	پسر دادار خدا می کریم میران صلا حیات انیم	ب نظر بیزر حضرت و نحو طهور حسن امین از و نحو	ندارد کسی را عدیل و سیم حسن گفتند بودم ز شرف عظیم
قطعه تاریخ تولد مولوی سید منظر حسن و سید احمد رضا پسر صفیر مولوی سید رحمت حسین ابن الابن مولانا منقول که تاریخ			
وجودش مولانا مرحوم هم منظر حسن موسوم فرموده بودند نامزم کرامت اویدا را که موافق سالی اسم مذکور بلاکم و پیش			
سالی یعنی تاریخ دوم شوال ۱۸ هجری زجیا شید متولد			
پیر صبا خوش طبع حسین و نا پیش ز اولادش کاشف با	چون عطا کرد از دست گر تو پیری که چه تا کرم	خو اسم نام گزایم در ابر نام رشادی و منظر حسن	که ضایع آن قدوده لبت احمد نیز رضا اسم زبان در حق

قطعه تاریخ انتقال منشی سید ظفر حسن مرقوم بالا که بعد وفات خود ساکنی بتاریخ نسبت و یکم رمضان شریف

۱۳۳۰ هجری سفر آخرت گزید و بجوار رحمت حق سید

فنان که منظر حسن این عمارت	شکست پیش شکست بر ما خیزد	بیاد آن سرگشته می در تیرا	رود و رود برون شام و صبح شکست
باش که او بود وفات ساله	رود کوشی بر این عین علم بود	اگر ز دیده بر زویرا شکست	محل است نشین غبار بودم
خضای پاک را مصیبت است	کن و نمانت جانین بر نام	ز خون انتقال آن مجرم	قیامتی شده هر بر در رقم کرم

قطعه تاریخ تولد سید محمد شرف عرف رضا کریم خلیف مبین مولوی سید حسن ضما سپهر کانی مولوی سید حسین  
فرزند مذکور بتاریخ پانزدهم صفر جمادی و وقت نماز مغرب ۱۳۳۰ هجری تولد شد است عین رضا

عطا نمود چو قرقره در آرزوی	بهرین فن خورشید بر خورشید	ز عالم ملکوتی مراد آمد	رضا کریم بنده نام آن تا قال
----------------------------	---------------------------	------------------------	-----------------------------

قطعه تاریخ سید ظهور الاسلام عرف ضما علی خلیف مبین سید حسن ضما مرقوم صدر که شب جمعه ۱۳۳۰ هجری جمادی اول  
از شب ۱۳۳۰ هجری تولد شده

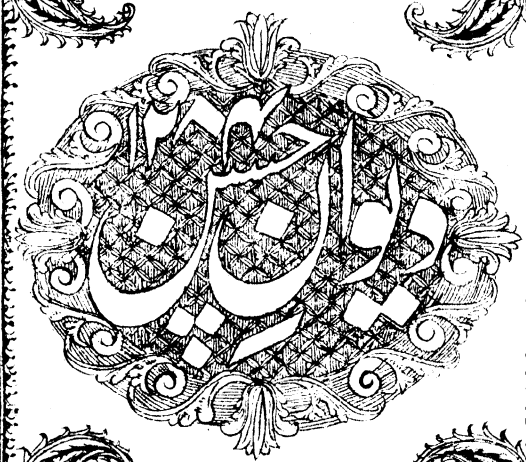
الضیاء

داود فرزند چو خلاق کیم وقاد  
اسعد و صالح و یقین و امان و کمال  
بودم زنده زنده که یکایک  
ماد غم نیست ادا و ظهور الاسلام  
تاریخ تولد سید امیر جمیل عرف میرالرضا خلیف مولوی سید ظهور الحسن بن محمد رضا سپهری سید راحت سنین ۱۳۳۰

عین ظهور حسن پدر مولود

فرزند نیک اختر و خوش طالع بود	بخش چوین فضل که از طویل	بودم افکار نام سن که با	گفتا که زده از سر افکار انبی
در غایت نشاط و کمال است	آمد برون زنجیر کمال	آمد برون زنجیر کمال	

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ



مَطْبَعُ صِدْقِ وَرَقِ كَرِيمِ  
رَحْمَتِظَاوَالِ كَاتِبِ وَمَطْبُوعِ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رَدِیْفُ الْاَلْفِ

نگشتی ابتدا از تلبسم اللہ قرآن را  
 کہ برگ گاہ داند برہو آخت سیلان  
 کہ داغ سینہ ممتاب است شام تیرہ وزن  
 نشانہ ہنوز زلف تو کرم دین ایمان  
 اثر تکی شود پیدا الہی شور و افغان  
 بود ناچاری از ظلمات آری آچیلان

مشایکہ گنہودی صورتش ابروی جانانرا  
 دل دیوانہ میداریم از عشق پری روی  
 چہ باید می تو جانان شمع دیگر و شبستانم  
 نباید ای بت مخرو را زمین بگمان بود  
 بسر شد زندگانی آہ و حسرت نمیدانم  
 نباشد زندہ دلہارا اگر نیز پیش از سنجی

حسن احوال سرگردانی بانی حسن سلیمان  
 بود از پای تاسہ بر زبان خار بیابان را

نیز ندباشانہ پہلو خچہ مژگان ما  
 چون پر طائوس نگازنگ شد مژگان ما  
 فتنہ خوابیدہ شد بیدار از افغان ما  
 کہ داغ سینہ ما حال باشد عارض اورا  
 بخیمہ سازی چہ ز ہنر قد سالوس ا

بسکہ منظور نظر شد کیسوی جانان ما  
 دید ہر ساعت بزنگ و گیش حشمان ما  
 سرمہ در چشم سپاہش و آما کشید  
 بود مہر و قالی در دل ان ما و جفا جورا  
 سچہ دست نوز و صد خنہ اندر کار ما

من ز درو عشق از ایام طفلی آگم  
 برنگ ساقچم شاد ما در گلشن دنیا  
 تو آفتاب جهان تابی و سحر باقیم  
 لبه محنت توان دیدن جان عجب بشر  
 بد و چشم او میماند حلقه ام  
 یک جهان را آتش عشقت بجای آفتاب است  
 آرز بسکه بر صد است دل درو مندی  
 نیست غیر از گوشه گیری پیشینه آیین ما  
 دل نشین تا شد خیال آن قد و بالا  
 ساقی داغ است بزل از غم صبا مرا  
 شهرت از فیض غمگونی است ما را در جبا  
 حسن گریان مباحث از محبت آلوده ما  
 برویت چشم من افتاد در روز ازل ز رنه  
 دو چشم من پیشو آن دل آرا  
 حسن باشد به محشر سر خرو  
 آفرید از بسکه ایزد در جهان زیبا ترا  
 اتحاد و بل و گل میتوان در یافت کرد  
 کجا تقوی رعیتی میرسد فیض کلامش را  
 دلم در عشق کاری کرد پیدا  
 زندگانی را لبه در گوشه گیری کرده ام  
 پیش آن آینه روشد عنقی دیگر مرا  
 اگر داری نظر مجنون به بین منترق لبها  
 چشمشده است آنک زبان در دهان مرا

درس دیوان فغانی بود و مکتب ا  
 بیای رگستان کردیم آخر زنگانی  
 دم وصال نظر کن بجان فغانی ما  
 که چاک سیند باشد هیچ اول آفتابش را  
 دهن چون مردگان بازست میباشی بشو  
 از پی یک شمع میسوزند صد پرو آنها  
 بی آتش است ما لعل افغان سپند ما  
 هست از بال و پر عنقا پر بالین ما  
 میرسد در سینه فیض از عالم بالا مرا  
 هر دم کا فور باشد پنبه میت ما  
 مصرع چربسته باشد شهپر پرواز ما  
 که شوید نامه عصیان بگوثر تو تراب ما  
 چرا بی وجه چون آینه حیران کرده پیدا  
 بر آورد از مژه دست دعا را  
 عنایان شهید کرد پلار  
 گرد پنهان خویش را نمود چون پیدا ترا  
 آنکه بر خسار گلگون تو بیند خال را  
 که میدارد لب جان بخش جانان زنده ترا  
 که خود گم گشت و یاری کرد پیدا  
 کرده ام از پایی خواب الوده قطع این راه را  
 آتش عنهای او تا کرد خاکستر مرا  
 که یک لیلی خرامان هست در صد رنگ گل  
 جز ذکر خویش کاش نهادی بمان مرا

حسرت دیدار حسن اوست در سپید  
 بر مصرع بعد مرگ حسن میتوان شد  
 تدریس آمد میدانم و ابروی ترا  
 خاموشی آن یار نه از راه غرورست  
 هستم بخیا ل رخ چون صبح تو هر روز  
 در نگاه اولین حیرت کشید از روی او  
 فتنه خوابیده از فریاد من بیدار شد  
 مصرع جرسه با صید دلها میکند  
 نیست غم از گرد خوار یها دل غمناک  
 جلوه گاه اوست زاهد کعبه و بتخانه هم  
 چسان از چشم او خیزد و نگاهای  
 نخیل زده چون فریاد از دل  
 متن صبار ارجان هوادارم  
 ز ذکر او نتوان لبست لکب بعد از مرگ  
 معلم شد مگر دیوانه حسن پیر روی  
 حیا پرورده یار یاست آن عاشق ترا  
 حسن غیر از وصال او گنج شایگان  
 بت مرا پس خوبان بیافریدند  
 بت مرا که به شکل خود آفریدند  
 کسیکه دیده بر لبش کشاد رفت از خویش  
 می رود آن یوفا و گریه می آید حسن  
 مرد فقرم جام میدان بلا باشد مرا  
 از مروت روز بر سرش هم نخواستیم سیاه

چشم بر یک چهره میدارند صد آینه با  
 روشن بجای شمع بگرد مزار با  
 سوره و الشمس بنوا نهم می رودی ترا  
 بیرون نتوان شد سخن از تنگی لبها  
 دارم سرگیسوی چو شام تو لبش با  
 سیر و پی چون شود از دیدن او دیده  
 هست تاثیر و گم در آه و بی تاثیر با  
 سینه معنی رسان باشد نشان تیر  
 سرفرازی باشد آخر تخم ریز خاک را  
 چشم بکشاید هیچ سنگی نیست از خاک  
 گذارد چون کسی بسیار تنها  
 نشست از من جدا آن یار تنها  
 که بکوشش بود غبار مرا  
 زبان بکام نیاید حسن دهن مرا  
 که غیر از سنگ لوحی نیست طفلان مرا  
 چشم بسته باید دید حسن لستانش را  
 چه باید خون بهما در روز محشر کشد انش  
 مگر بفرک لبی صورتش کشید خدا  
 کسی که هست پرستار برگزید خدا  
 بجز تم که چسان صورتش کشید خدا  
 داد غم آن آمد و رفت این ل خوشنود  
 چو شنی در بر ز نقش بوریا باشد مرا  
 سرخورد و گرد و چو خاری زیر پای باشد مرا

بگذرد از صنعت پیری بر نمیدارم زجا  
 شمع با پروانه حاصل شد زبعض این خط  
 در سواد و لفظ معنی های سیر حکم حسن  
 چشم پر روی تو افتاد مگر آینه را  
 عاشقان سختی عنمای تو بر دل گیرند  
 حسن در آرزوی بدین ز خسار کوی  
 ترا بد حق است اینکه خود از یزدان صنم  
 آبی وای بر بخت زبون که جزم با دیگران  
 گو ناقص اندر ظاهر مگر لیکن بمعنی کامل  
 جز استخوان عاشقان گیر نیاید از زنا  
 از آید آن غنچه لب چون آدا گاهی صبا  
 هر قدر آن مهر رو بنواز او پر تو مرا  
 پر بهیتر کی از ان بت کوش بود مرا  
 افتاده ام ز حیرت حسن تو سرگران  
 صد چاک گردم ز کشاکش بود ترا  
 دیدار او اگر نبود در نصیب من  
 مردم ز غنیمت هجران هوشیار کنی او را  
 از حکم خدا بیرون یک گین و عالم نیست  
 آن کس که بی رحمت در ملک جهان آید  
 قفل لبست کجا و عقیق من کجا  
 چشمت کجا لب تو کجا و بدن کجا  
 باشد اگر چه پیش تو سو روی مگر  
 دم در کشید عیسی معجز بیان ز شرم

همچو ز کس گر چه اندک عصا باشد مرا  
 سوی او بیتابی دل رهنما باشد مرا  
 بهر عمر جاودان آب بقا باشد مرا  
 و چه حیرت نتوان بود و گر آید مرا  
 این چه سنگی است که سازند سپر آینه را  
 بدرگاه خدا شام و سحر دست دعا بشا  
 تا رایج دین به عشوه گری میکند مرا  
 سازند روی ماسیه چون نامه اعمال تا  
 بادل حکایت میکند همچون زبان لعل  
 گر خاک کوی و لبران نیزند در غربال  
 بزخاست تک روی گل از بر استقبال  
 می نسزاید نور دل مانند ماه تو مرا  
 چون نخل شمع آب ز آتش بود مرا  
 از آب آینه می بغیش بود مرا  
 هر یک ز عضو های تو در کسش بود مرا  
 پیوسته ذکر یار حسن خوش بود مرا  
 در خواب عدم رستم بهر آید او را  
 غم نیست ز اغیاران گریا کنی او را  
 در وقت غم و محنت غمخوار کنی او را  
 ز لغت کجا و ناله و مشک ختن کجا  
 ز کس کجا و غنچه کجا نسترن کجا  
 این ناز و این کز شکر لب کز تو کجا  
 کس او گر به پیش تو تاب سخن کجا

یارب کجا شدند حریفان می پرست گشته ترکان وادی خوشخوار عشق را	ساتی کجا و شیشه کجا انجمن کجا پروای گور و حاجت زاد و کفن کجا
اسید وصل آه چه دارد بجان خویش دیدار او کجا و نصیب حسن کجا	
نظر آمد رخ او باز مارا چونی شد خنسه در دل باز مارا توئی خود آگه از زرد و عالم دمی کا مدلب جان از غم بھر سگ کوی تو هستیم و عجب نیست هنوز نیست بتان را بسودن نظر افتاد بسکه سنگ حوادث بس مرا در فقر نیست آرزو سیم و ز مرا جو رکیه میکند حسن آن یار در نیست عشق ست ساز عیش و دل در بند را چشم پوشیده خیال تو کمن زانکد بل کو غم سرگش بکنج انزوا آسوده ا گوهر سود او فتد بعد از زبان آن کعب رهنما را شکوه کردن دور باشد از خرد بشام بھر تو گرسوی او کشایم چشم تو خود شدی برخ یار خود نقاب اینجا ز بیم زهره دریا شده ست آب اینجا فتاده هست بهر خوب زشت عکس مقام عشق چه دشوار منزلت حسن	در حیرت برو شد باز مارا دمی از لطف خود بنواز مارا چه چشم از تمتم غماز مارا شد آن عیسی نغش دمساز مارا که سومی خود کنی آواز مارا حسین بسپره سر اگر چه سو مرا مودا گشت کاسه سر بسیر مرا افتد گره بر شش کار از گهر مرا بود از سیاه چشمی او نظر مرا سر گرم رقص می کند آتش سپند را جز تماشای تو دیگر بوسی نیست مرا بیم شتی خار نبود پای خواب آوده ا در غم جانان ز حسرت بست بر غم مرا ای کلهی کردن لمیدانی رو پیوه را زند بنیش چو عقرب بلال عید مرا دگر د جلوه او هست بھاب اینجا بچشم بسته کند زندگی بھاب اینجا بزنگ آینه از بهج برو متاب اینجا که چاک سینه دل بهست فتھاب اینجا

مترن چون آینه از نیک و بد دو لم ندرین عالم  
 بکن آینه دل پاک از رنگ خودی اول  
 شد نصیب از مدگر به وصال آن ماه  
 گفت آن چشم سخن گو به سیجا که ترا  
 نتوانست بر ما نیدوم ترغ ز مرگ  
 و همن چون غنچ و در خسار چون گل ست ترا  
 علاج عاشق بیاری تو آنے کرد  
 بزوم باده چرائی خموش ای مطرب  
 و حساز ما اگر تو نباشی ز ضعف تن  
 رفتم شبی برای گدائی بکوی او  
 گفتم بچشر جای پناه حسن کجاست  
 که چه قاصدمی بر داز لطف ملتویا  
 داوند مهر خویش ز صبح ازل مرا  
 کارم بوصفت قامت نور و نشتا و وقتا  
 تنگ آمدم به فکر شنای دهان او  
 ناکه ما تر جهان سازد زبان عشق ترا  
 بود در ملک جهان کاشانه او بی چراغ  
 به تقایم کیسی آمد غم تو کار مرا  
 آنکند همت آن منم از خود جدا مرا  
 ایله جهان همه لقمه سفا که کرده اند  
 زمین بپیش کوچگر در ضلالت و انداز  
 و آبی بر گر که بروی نظری نیست ترا  
 جگر گل که بغیثا ده است در چشم

دهر و هر چه از خوبان از ان هم او کز خور  
 پس اندم آرزو من رلقای با کز خور  
 قطره اشک بود اختر فیروز می ما  
 هست عجا از ز فیض سخن آموزی ما  
 بود بی صرفه همه بیم و زراندوزی ما  
 خوشم تر مرغ دل خود که بلبل ست ترا  
 حلت بفضله و گیسو چون سبیل ست ترا  
 مگر نه گوش بر آوازه قلقل ست ترا  
 مانند فی ز سینه خنجر نوای ما  
 خندید و گفت صبر کن ای مینوای ما  
 گفت که در حمایت ظل لوی ما  
 رشک می آید که بنید بروی محبوب مرا  
 در عشق تا با بد نشوان شد خلل مرا  
 انداخت مصرع تو بکفر خزل مرا  
 کرد دست منفعل سخن بی حس مرا  
 اشک جاری میکند حکیم روان عشق ترا  
 شمع حسنت کرد روشن دودمان عشق ترا  
 شده آه گرم با کز شمع بر مزار مرا  
 میخواهم از وصال تو از د خدا مرا  
 کرده است عشق گر چه بپوش گدا مرا  
 اسی پیشوا دین و امام المدا مرا  
 آه از ناکه از وی خبری نیست ترا  
 گل نرست زان به بهار گر پیر ما

در چشم  
در آب

بر نیز اشک ندامت حسن که میدارد  
 چو افتاد ز روی تو تاب در تر آب  
 چو بخت خفته من سایا فلکند بروی  
 چنان ز شرم رخ یار در عرق گشتند  
 ز تاب برق جلالش که زد بآتش  
 حسن به موسیم بیری سفید شد بچشم  
 ز گریه ام شد چشم پر آب در تر آب  
 هنوز گریه من نیست در حساب عنت  
 ز سیل گریه من بی ترسند به بزم سماع  
 فتاد چون بصدف پرتوی زدند  
 بنامی خانه آرام ما حسن و عشق  
 پرتوی از برق دندانش بفتد گویا  
 که هست اواز گلاب عطر افزون تر شود  
 بود شکل زندگی بر تشنه صحرا می عشق  
 تو هم در لایح مدار از نگاه لطفت و کرم  
 بر روز چشمه چو یاران شوند دشمن من  
 بدر گهر تو حسن سر بر آستان ارد  
 گرا بدی نقاب آن حسین در بزم ما  
 که می آید سرمان کنیزی ای چون دختر  
 هر که از مایه عشق گلزار آن آگه است  
 در شب و تابست از عشق عرومان من  
 کو کصیب من که باشد جای رکوع صیب  
 ندرت عشق آنکه میدارد حسن در این

خضاب خاطر او انتظای گریه ما  
 بد چشم حساب آفتاب در تر آب  
 رسد بدیده خواص خواب در تر آب  
 که شد بچهره خوبان نقاب در تر آب  
 شد ست ماهی دریا کباب در تر آب  
 فتاد و فتر عیش شباب در تر آب  
 فتاده است در اینجا حساب در تر آب  
 اگر چه غوطه زدم بی حساب در تر آب  
 فتاد و مطرب و چنگ و ریاب در تر آب  
 که ز روی خجالت شد آب در تر آب  
 نشانگر ریخته خراب در تر آب  
 مشت افکرمی توان شده اند گوهر آب  
 پر تو خسار گلگونش بفتد گریه آب  
 گریه می شد خنجر جان بخش اور بهر آب  
 و میکه کس نبود نمک مین یارب  
 کین شمع مراد و ستار مین یارب  
 نکو کن از گرم انجام کار مین یارب  
 ز شمع آنجن پر دانه گیر دخن به آب  
 ز حسرت چشم وادارند بر شاه و گله اشب  
 بشنود بوی گلاب از گریه های علی  
 نیست غیر از قرص گل بگذرای می  
 تا به نیل و جبهیم روی نیکی صیب  
 فرض باشد سجده در محراب بر صیب

خوش آنکه کرد ز خواب با حتر از در دل شب  
دل میان دو زلفت تو سجده می سازد  
چشم خاق چو زاهد نماز با مگذار  
نهان ز چشم قیام چو شناس است

که باب فیض خدا هست با در دل شب  
چو زایدی که گذارد نماز در دل شب  
تو با عبادت پنهان بسازد در دل شب  
زیاده ناز و هم از انیس از در دل شب

ردیف تایی فوقانی

ای وای برین طالع خوابیده که چشمم  
می نشاند اندرون مزرع امید او  
بچو تا قوس خروشان ل شیدایی ما  
چشم بروی تو افتاد ز فیض چشم  
حیرتی دارم که چون احوال خود سازم  
جانان ترا بچهره زیا نقاب حسیت  
فرد حسن چو پیش عیسان برین  
تا چشم به شام غمت از گریه حسیت  
آب تا از چشمه زار این دو چشمه تر نیات  
بسکه کا هیدم بشام انتظار هوشان  
په چکس اور سینه ختی و هم آشفنگ  
یا زین ست آنکه دلم جلوه گاه اوست  
موسی که کند مشعل طور اردن نیست  
من و صفت کاکل چشم تو چه گویم  
یوسف جمال آن رخ از نندیده است  
هر چند رفت زندگی او در انتظار  
یازب کدام نامه هجر این با برد  
در سینه ام ز آتش سوزان عشق او

محرورم ز دیدار تو در عین صفاست  
دانای برآ که از اهل کرم سائل گرفت  
نیست معلوم کجا آن بیت هر جایی است  
دایع عشق تو مگر عدینک بنیای است  
پیش این آینه رویان کم کشید  
هر جای توئی بجایه تو باز این حجاب است  
غیر از نامت آه ندا هم جواب حسیت  
در خنده مرا پیش نظر صبح امیدت  
نخل امید من بی برگ بار و بر نیافت  
کس نشان جسم من جز چشم چون اختر نیات  
کاکل شبگون او غیاز حسن همسز نیات  
در جسم زار من رگ جان در راه اوست  
علیسی چمن دردم سخن گزین نیست  
آن نافه چین ست و غزال متن نیست  
یعقوب گریه من مضطر ندیده است  
چشمه اشور زرگس عبهر ندیده است  
کاخ بلند یاز کبوتر ندیده است  
مخز دل آنچه دیدیمت در ندیده است

هر چند زود بخون بگر غوطه در عنایت  
 با دل پر خشم هر دم از خموشی کار با  
 نیست کار پشیم پر داغ دل ما عاشقان  
 مردان اوفانها ببرزندگی دار حسن  
 زین نخل سرو بخوایم مزار خوشیتن  
 تخم پاشیم او کام دل نا کام نیست  
 تا آبا افتاد آبا از گوهر دندان او  
 می زند بر سنگ خارا شیتن در ناموس  
 گشت ام دیوانه طفل که میگویی حسن  
 از ناوک بیدار تو ای ترک جفاکش  
 نور ازل بدید و چشم ز دیدنت  
 جان بر لبم چو صبح ز مهر خدای تو  
 کبک از شره بجهنم گلستان دم سحر  
 امروز با پیداز گنه خویش انفعال  
 شاید حسن تو عاشق روی کسی شد  
 عمرم همه در راه خطا رفت بجهت نیست  
 از سختی ایام ز دل ناله نه بر خاست  
 از بار عنایت گر چه دو تائیم چو خاتم  
 متن نمی گویم به مسجد باش یاد نیت  
 سر متاب ز آستان آن بت مغرور  
 زلف سیاه نیست بروی نگار من  
 از ازل آشفتنی در خاطر دیگر است  
 مردم چشم است از نور بصر تو میدزاند

رویت همسوز لاله احمد مدیده است  
 از زبان دیگران مانند گی گفتار است  
 یا حسن سبز گمش مرهم زنگار است  
 آنکه وقت نزع یار خوشتن را دیدی رفت  
 که تنم جان رفت و شوق آن قید بالافت  
 جنس دیگر درد کان ما بجز با او است  
 و صدق خاصیت سیما گوهر است  
 هر که در عشق پری رخسار پشیم  
 خوشتر آواز دیگر از ناله زنجیر نیست  
 یک صید بلم سوده بجز مزاج کمان نیست  
 عمر ایدر سید مرا از رسیدنت  
 دشوار دیدنت شد و مشکل ندیدنت  
 جا رو ب می زند با صد چیدنت  
 فدای چه ستون بود لب گذریدنت  
 بی وجه نیست جیب و گریبان در تیرت  
 از من اگر آن لعبت چین چین بچین نیست  
 این شیشه بفتاب و نجارا و مند است  
 جز نام تو نقشه بکین دل ما نیست  
 حق اگر نخواهی بجز یاد بت من باطل است  
 ز اهدا سنگ در او سر چشمه دل است  
 در کشت زار لاله سیراب منب است  
 سطر گیسوی بنان سز نامه تقدیر است  
 صاحب این خانه طفل اشک بی میر است

هست بر دو شمع حسن احسان نقاش  
 گر چه ما نند زده نماند تا بم  
 نامل عاشقان پیر خصال  
 از خجالت لب سیجا را  
 باش ای غم بجان من تا مرگ  
 ماه روسی مرا بحال حسن  
 میرسد از خانه زنجیر و گوتم صدا  
 پرده پوشی در جهان از عیب جانی خوشتر  
 بر آرم دوزخ او ز پریشانی سزوت  
 حسن رخ تو باعث عشق برقع فتا  
 زاهد توئی و آرزو کعب در سرت  
 بازاریست گرم ز سوز درون من  
 گویم چه احسن غم دل را بیا زنجیر  
 گوشه از دنیا گرفتیم زانکه از خانه صد  
 روز و شب با چشم حیران سپید این  
 جی تو احوال دل اگر این است  
 خال مشکین بگوشه چشمت  
 همدرد چشم آن بت مغرور  
 بهر جای عشق در کویش  
 بر حسن لطف تازه می باید  
 هر دم به فغان مست چونی بتی در کن  
 یک جهان در آرزوی دینت افتاده  
 مباد از عدم آید هجوم سوختن  
 در دل بعد از فراوان عمر یکدیش

که غبار کوی جانان کرده تصویر ما  
 در دل یار مهربانی نیست  
 یارم از نانو نوجوانی نیست  
 با تو یار ای همزبانی نیست  
 که مرا جز تو یار جانی نیست  
 آه یک ذره مهربانی نیست  
 خانه زندان خراب از مرگ مخزن  
 سوزن عیشی به از آینه اسکندر  
 آشفته هند و من بر سلمان نیست  
 آیدینه تو موجب حیرانی من است  
 سنگ دریت من و پشیمانی من است  
 آباد کشور تو ز ویرانی من است  
 ناله چشم او غم پنهانی من است  
 جا بقدر پانهادن اندرین بیرونیت  
 هر دم که بتلای عارض جانانیت  
 سخت دشوار صبر و سکینیت  
 آهو چین و نافه چین است  
 آه دل بر دو در پی دین است  
 خاک فرش است و خشت لبین است  
 زانکه امیدوار دیرین است  
 معشوق ندیدیم که عشاق نواز است  
 بر سر کوی تو از نظر جاده است  
 فتاد از بسکه هر عاشق لبها بی شکر است  
 نخل آه من گردد خشک تا سیر است

نیست بر حالش نگاه چشم جانان را  
جان بلبانند قری شود گوئی گم  
آنکه بی پرده و هم پرده بین است این  
آنکه خورشید رخ و ماه حسین است این  
آنکه در عین صفاش غم و دلست غم  
گفت زاهد چون نظر کرد برت شوخ مرا  
شوخ و عیادت تم پیشه و آشوبان  
شیخ از کعبه براد که به بنید میرد  
نیست مشتاق ترا کار زین دنیا  
بگذرای ماه شبی بر سر بالین حسین  
ندیده ام رخ ساقی هنوز و چشم  
غمم همه هستی غفلت خراب رفت  
ترد اینم و آه بحر من بهوا حسن  
آن چهره پر نور نمایان ز نقاب است  
جانان در گوش تو ز گیسو بچا است  
تا کرد بران روی عرق ناک نگاه  
در دل غم آن دلبری نوش در است  
شب بی میروی تو بود روز و قیامت  
از فیض غم عشق تو مشه و بهوا غم  
کدام ترک دل انداز مکان بر خا  
خوش آنکه در سر او چشم لبسته همچو جاب  
چو میزبان پی تقظیم میهمان خیزد  
نشست بر دل مرغی آغ جانکد این

آنکه چون سرمه در راه وفا فرسوده نیست  
دشمن جان است مفرقا ممت لجوی  
و آنکه هر جا می و هم گوشه گزین است این  
آنکه فرش قدسش عرش برین است این  
و آنکه چون ذره بخورشید قرین است این  
آنکه غارت گرجان و دل دین است این  
آنکه موعودت با و صا چنین است این  
دید ابرو بگویم گفت که این است این  
آنکه از هر دو جهان گوشه گزین است این  
آنکه بچوسته به بجز تو غمین است این  
رسید و رفت دستم پیاله دست است  
تصویر دار زندگی من بخواب رفت  
بر باد عمر یک دم ما چون حباب رفت  
لیکن ز خودی چشم تو در عین است  
یا طره آب است که پنهان به حجاب است  
فارغ حسن از رنگ گل لبوی گل است  
خونتاب جگر خوردن ما شرب است  
بی مهر جمال تو مرا صبح چو شام است  
کا هیدگی من چون گین باعث است  
که از لب دو جهان شور الامان بر خا  
دمی شست و سبکتر ازین جهان است  
غمش به سینه چو آه در میان است  
چو از کنارین آن شک مهرشان است

چشمم آنکه چسبن قد نوشید ائی سبت  
 دو عالم است بفیاد و نال چون تاوس  
 حسون ز نامه جانان سید جان تن  
 در دل چو یاد آن مله برو کمان گذشت  
 تا مبتلای آن بن تنگ گشته ام  
 زندگی در غم بسر گذرید و آهی بر رخا  
 گر چه از سر تا بیا در آتشمانند گل  
 تا بجا که آستان او حسون شسته است  
 دل نباشد آنکه در وی آن تمام نشسته است  
 کوه کن هی گفت با خسته و که کوسار عشق  
 حسون ز غیرت آلوده دانی مخروش  
 عکس خسار تو در جام شراب فتاده است  
 بر سر وی تو چشم من بخواب افتاده است  
 زاهدان را ز دل آگام من آگاه نیست  
 پیشستان اذل غیر از قیرون او  
 چو آفتاب بل خولیش اسنور کن  
 ز فتح الباب محروم است زاهد  
 وی برا هیکه بعد ناز بیت با نیست  
 سرکشی های قومی کرد علم در عالم  
 شب که بودی بسر خنده نال از سزار  
 نیست حرفی بر زبان غنچه جز صلوات علیه  
 لبیکه سوز غم اندول ستم کشی ما  
 هر که آید پیش جانان باقت جان نازده

نهال سر سویی کرد باو حسران است  
 هنوز آن بت بی رحم در خود آراخی است  
 هوسای بال کبوتر دم مسیحانی است  
 صد تیر آهم از سپر آسمان گذشت  
 آه و فغان ما حسون از لامکان گذشت  
 کاروان طی کرد راه و گرد راهی بر رخا  
 از دل سوز غم اما دو آهی بر رخا است  
 همچو نقشش پاز جای خولیش گاهی بر رخا است  
 کمتر از سنگ است گرجانی پری شریف است  
 چشمه شیرین چشم من جز آب تشنه است  
 که بجز حست آمرز کار در جوش است  
 پر قومه اندرون آفتاب افتاده است  
 کلیمین زان و جبهه وز شیب بخواب افتاده است  
 سید مایهت پرستان کم ز بیت ابد است  
 در کتاب فرینش مصرع و نحو است  
 قرار گاه تو آخر به کنج تاریک است  
 که او هر لحظه در فکر فتوح است  
 یک جهان خلق خدا بهتر تا شافیت  
 سر پر گشته که بالای سنا نما فیت  
 عکس دندان تو تا او ج ثریا فیت  
 بالنسیم صبح تا اندر چمن بوی تو رفت  
 که آفتاب قیامت شرار آتش است  
 هیچکس بی بهره از فیض روان او رفت

امید از لطف و از قهر تو بیم است  
 حسن امید رحمت چون ندادم  
 چه خند که تا یار ز من فاصله است  
 او با من و من طاقت دیدار ندادم  
 گردیدم دیدم سزای لطف تو دل من  
 یاریکه روی او نتوانم نگاه کرد  
 در هر طرف که دیده کشایم ز فیض  
 تحت بی رحم گلعدن از من است  
 شکر لایه زد کنم که بعد از مرگ  
 طرف یاریست یارین که ز من  
 چشم رحمت از دست عین خطا  
 هر کس که دید روی تو حیرت کشیده است  
 در هر طرف به جلوه ساقی کند نظر  
 ویران شدن لعشقی تو آبادی نیست  
 از کلب جانان سخنم آرزوست  
 در سر و سودای دوز لطف کجا  
 غنچه صفت در غم آن گلبدن  
 فصل بهار است به آن گلعدن  
 تلخ شد از گریه مرا زنده گ  
 آرزو او دست بحیان و تتم  
 آن روز که چشم بر رخ او نظری داشت  
 چون رفت نه خاک نه آبرو گشتن یار  
 صد یار اجل در قعنی کرد اسیرش

دل من زین کشتا کش باد و بیم است  
 که نام کار سازد ما رحیم است  
 و شوار چنین آه و گریه حمله نیست  
 دارم گل از خفت ز جانان گلده نیست  
 بهتر نوی دیوانه جز این سلسله نیست  
 با من قریب از رگ گردن ستاده است  
 تصویر یار در نظر من ستاده است  
 خنده زن بردل فکار نیست  
 بر سر کوی او مزار من است  
 بر کنار است و در کنار من است  
 مژوم آزار چشم یار من است  
 صورت گرانزل بچ صورت کشیده است  
 آنکس که می ز سنا غر و صدمت کشیده است  
 بودن اسیر زلف تو آزاد می نیست  
 مرده ام و زیستنم آرزوست  
 نافه مشک خنتم آرزوست  
 چاک بدامان ز دغم آرزوست  
 خوردن مے در چینه آرزوست  
 خنده شیرین و هنم آرزوست  
 زان حسن از جان و تخم آرزوست  
 در سینه دل از شوقی حسنش خطری نیست  
 آنکس که دم مرگ دو صد فوج گزیده است  
 مرعیه دو صد ناز بیا ز و پر کرده است

چون تیر قضا بر سرش آمد سپر انداخت  
 از کبر و درانجا که ز دنیا بل جهانم  
 زان پیش که بنمود ملک سجده به آدم  
 مرا عشق چه اقبال جاه در پیش نیست  
 چسبست و جوی وصال تو و شیب چرخ  
 گذشت شام فراق و در صبحصال  
 تو شاهدی و مراد شربت عوی عشق  
 سفر که داغ حسن رفته رفته بگرد  
 ترا که دیده بجائی و دل بجائی هست  
 کدام عاشق شوریده در بلای هست  
 مکن شکسته دل ارم ای خدانا ترس  
 بهر طرف سیر بسمل تپان بخون نیست  
 کسیکه کار بسودالیش او فتداند  
 مگر دلم ز کشاکش نهار پاره شود  
 نظر بناز و غرور جستان و در مکشا  
 بیک نگاه ادا کرد و بار عشاقان  
 نشد مرخص محبت حسن علاج پذیر  
 پیدا مصیبت عجب بر سر نیست  
 عمر نیست سوختم بغم عشق و چون فلک  
 چشم محبت من عبث در فکر مدارم  
 چون نباشد آگه از زار زدن تیری  
 میرود پوشیده چشم خود ز بازار جهان  
 آسوده هر دلی که شود مبتلا می دو

آن شاه که خیل و چشم و ملک زری و شفت  
 می گفت که عیسی منم آنکس که خرمی در  
 از عجز حسن نامید برخاک سری داشت  
 که فوج غم سپر را بایت آه در پیش نیست  
 بهر کجا که روم شمع آه در پیش نیست  
 وداع کوب داغ سیاه در پیش نیست  
 زهر و چشم تر خود گواه در پیش نیست  
 که آمد آن رشک ماه در پیش نیست  
 چه دانی آنکه در آغوش دلربایی هست  
 که باز بر در او شورایی بلای هست  
 که آخرا ز پی این خانه که خدای هست  
 بگویی بادی عشق که بلای هست  
 که موم بوسه زلفت سیه بلای هست  
 که عضو عضو کسی جمله دلربایی هست  
 به بین در آینه دل که خود نمائی هست  
 به بین که چشم برت سرج خوش ادا هست  
 و گرد از پی هر درد و غم دوائی هست  
 پنهان ز چشم دلبر من در بر نیست  
 مستی شرر هنوز بجا کس نیست  
 خانه من بوی از فیض ناداری نیست  
 جلوه گر آن شوخ درد لمار عیار نیست  
 بسکه در خلعت حسن از دست زاری نیست  
 زنده هست هر یک که میرد بر ای دوست



جز علی کیست حسن تا ز کرم بکشاید  
 خیزد خسته حال من ترا نیست  
 ششم ماه هست و روز من بی تو سالی  
 به بین در آینه دل اگر چه مشکبست  
 از کسین بجان باست هوای صالحت  
 مردم نباشد اینکه به بینند فرمان  
 بر باد هر دو یککه ندارد هوای او  
 خود را کم از غلام شمارد به پیش او  
 یارب چه صورت است که از هیچ صورت  
 باروی کسی دعوی خوبی بنماید  
 تا نشان ناک آن یار باست  
 حتی بصیرت می شمارد خاک از آغوش خود  
 به تلخی کی دهم جان در جسم عشق  
 شکوه دوران سزارند با هم مرواه  
 دل افارغ از نام و نشان است  
 مراد و راز تو گر یار است و دهم  
 سراپا سپهر گذشت کشتگان است  
 غم روزی نباشد نیکو ان را  
 آن صنم طرح اقامت در دل برآید  
 مباد و شمع رخ یارین ز چشم نمان  
 طفلان اشک را به مره بگذرد است  
 دل را به وصف هر سر موی تو کار است  
 هر بار امید آمدنش منع می کند

عقده کار ترا بندش وستی در گریست  
 غم از پنج و ملال من ترا نیست  
 خیز زین سال و ماه من ترا نیست  
 که نقشش روی تو پیدا بلخت نیست  
 در خواب بهم نمی رود از دل خیال نیست  
 عکسی فتاده هست چشم ز خال نیست  
 آشفته هر سر یک نشد پایمال نیست  
 یوسف اگر بخواب به بین جمال نیست  
 نگرفت صورت از قلمت هم نشان نیست  
 در زمره خوابان حسن آن روی نیست  
 لعل میکا لای دل افکار باست  
 هر کجا آن دلبر هر جایی من حاضر است  
 که شیرین است آب خنجر دوست  
 لبسکه شور حسن او اندر همان فتاده است  
 حدیث آن میان تادریان است  
 همین آه و همین شور و فغان است  
 سنان و خنجرت را بر زبان است  
 بهما قانع به مشت استخوان است  
 کعبه را بر فرق سنگ حسرت این خنجر است  
 به منبری که ز خورشید و شمع است  
 در کوی عشق مندر این بی سواد است  
 آشفته ام که یک سر و سودا هزار است  
 جانم به فکر رفتن خود در نه بار باست



به شوق غمیت و حبسِ طن مانند پرگار  
 به صحرایی که از جا عاشق بیمار بر خیزد  
 حسن آن خیرت گلشن گن قصیدین  
 تهنید چشم تو دین برد با ایمان کند  
 بردل خویشین ای ترک کمان بر تن  
 رفت هوش از سر و دل بزول آرام جان  
 آه این مشقت غبارم به هوای کوسین  
 چشمم خود خوار تو ای ترک بیک چشم زدن  
 تا سر و کار من افتاد حسن با غم عشق  
 همراه که از سینه پرورد برون شد  
 و عشقت نواز عقلم خورد و آستم آزار  
 بالای دوشم یکچه چو صاوست ز ابرو  
 صبحم گم آن گل عنایرمان بگذرد  
 پیش ازین فرقی نبود اندر من جانان  
 جسمم را ابرو ز جان باشد  
 هر چه باشد رضای او خوشتر  
 بکس که پیش آن بت عنایم آید  
 گردد و چون غم و اگر کار ما حسن  
 چشم خون آلودم را اشک نشین کند  
 گل ز شبنم تازه تر گردید و فصل بهار  
 نیستم تنها من دیوانه در شوق و فغان  
 مروم و زنده غم بایر همان هست که بود  
 سوی سرگشت سفید و نشد این سبب

چو پای در سفر داریم بانی در حضر باشد  
 صدای خیر مقدم از زبان خار بر خیزد  
 به استقبال او زنگار رخ گلزار بر خیزد  
 دل شد از عشق تو سیدار و فغان  
 خورده ام تیر نگاه تو به پیمان سوگند  
 به غم بجز تو ای فتنه دوران سوگند  
 رفت بر باد بنجاک در جاناتان سوگند  
 بسلم کرد بخون ریزی شرکان سوگند  
 نیست دل جمع بان زلف پیشانی سوگند  
 از بهرینای غم عشق تو ستون شد  
 فریاد رس من مگر امروز چون شد  
 در صحف خسار کسی سوره نون شد  
 گلستان از آه گرم بلبلان گلخن بشود  
 از غبار استی من در میان دیوار شد  
 از مکیین عزت مکان باشد  
 من نگویم که این و آن باشد  
 از خویشین گذشت به نزد خدا رسد  
 که مسجد من ز گلشن کوشش صبا رسد  
 در چراغ لاله شبنم کار روغن می کند  
 آب بر آتش در اینجا کاره امین میکند  
 حلقه زنجیر هم فریاد و شیون می کند  
 خفتم و دیده بسیار همان هست که بود  
 روز گردید شب تار همان هست که بود

ندار و ساقیا کاری گری با شیشه سپاغر  
دوشش گردیدیم بگرد عالم از دیوانگی  
عالم از نادانی خودی کند مساک علم

دلبر من بر نمی آید	آه امید بر نمی آید
سکینم انتظار او چشم	از در آن مبر نمی آید
بر طفل شک غم دیده	غیر حجت بگری آید
کار عشق آن بت خور	از روزگار زرنمی آید

بیرون نشد ز خلوت کام و درین بان  
نیست روزی که ز غم دیده من تر نشود  
تانه بینم رخ آن یا حسن می خواهم  
صاحب همت بدنی کار عفتی می کند  
و صده دیدار فردا یا با ما می کند  
نیست تاب زندگی نه طاق حسیں  
هر مزار خویش مجنون سبزمی ارد گیا  
وقت خرم من ز ناگاشته رایجو هم  
نازها دارد به بیداری و چشم خفته ام  
کستی کند دیدن او بهره در شد  
خط از گردن گذارش جلوه گر شد  
خبر آنکس که از راز تو دار د  
گذر گاهی نکردی بر سر من  
کجائی ای بت هر جای که من  
از آن رخسار و کیسوی سید قام  
ماه روئی که دیده مے آید

مدام از چشم مست آوستش هوش می ماند  
در جهان جانی ندیدم کان پری بکنون  
هر قدر زین مالان رصرت او ز فانی

از دل می رفت ز کوش	مدنی شد خبر نمی آید
از ناخام هر خسارش	کیست کان چشم بر نمی آید
ناقوان بگشت غم ز غمت	آه از سینه بر نمی آید
هیچ تدبیر در وصال	ای حسن کارگر نمی آید

سرت نشین کسی چو سخن ز نمی شود  
تارهای شتره ام کشته گوهر نشود  
جان بردن از تن این بیدل و مظهر نشود  
دانه اینجای فشانده ز من اینجای کند  
یابی تسکین دل امر و ز فرامی کند  
روز و بجز آن بر سر من چشم بر پامی کند  
ناقه و لیلی محبت تکلیف با من بخورد  
جز پیشمانی ازین مزرع چه حاصل باشد  
بهره و رزان شب که از دیدار او خواب شد  
بچشم مردمان صاحب نظر شد  
چه شام ستان که پید از سحر شد  
نشانشن ای یک از خود بیخبر شد  
سر من گر چه خاک ر بگذر شد  
براهت مشقت خاکم در بدر شد  
و یا حسن را شام و سحر شد  
داغ بردن کشیده مے آید

همچو دو دیکه بر سر آتش  
 پیش صیاد من بسحر و فنون  
 در غم عشق مهر خسار  
 چشمی نه که در راه تو بیدار نباشد  
 جانی نه که خالی بود از عشق و هوش  
 پیوسته بتان چشم بیالای تو دارند  
 ز کبهای تو حرفی چون بر آمد  
 بر آمد یار من از غیمه بیرون  
 کجا چون صورت او نقش دیگر  
 چون بضم دید رفت از دست او هوش  
 حسن تا دید سیلاب سر شکم  
 آب نیسان و صدف جاگرد افتاد  
 در دل عاشق خیال کلان مرگان او  
 آه تیر دل خسته بجای نرسید  
 بر سر کوی تو عمری دل نشورید من  
 مردم از در غم بجز و نشد دل نصیب  
 یک سحر هم گلستان در او یارب  
 جان ز تن رفت حسن تا که نماند بر با  
 او سخن ساوی دمان تنگ کن بجز بیان  
 جلو که او تا حسن اندر دل خود دیده است  
 نقش ریت بر دل حیران من تصور شد  
 ای سرت گردم مینشان از خون رازنا  
 آنزوی یار خال سیر بهر مند شد

خط بزوشش دمیده می آید  
 مرغ دلمس پریده می آید  
 صبح و امن دریده می آید  
 گوشه نه که در حسرت گفتار نباشد  
 جسمی نه که خاک ره آن یار نباشد  
 این طرفه سسی سر و که بادام شود  
 د و عالم از عدم بیرون بر آمد  
 تو گوئی ماه از گردون بر آمد  
 ز کلب قدرت بی چون بر آمد  
 زخم هر چند افلاطون بر آمد  
 فغان از سینه همچون بر آمد  
 هر که این شیوه باشد راه در دل کند  
 کام زهر مار و کار نیش کز دم می کند  
 چون جناخون جگر خورد و پیا نرسید  
 نا لها کرد و بگوش تو صدای نرسید  
 استخوان شدنن یار و همای نرسید  
 از پی غنچه دل باد صبا می نرسید  
 کاروان رفت مگر بانگ درانی نرسید  
 با وجود نیستی دعوی استی می کند  
 زندگانی را بسر در خود پرستی می کند  
 کار این آینه از عکس تو صورت گشود  
 شدت خاک من بعد امید و سنگ شد  
 قائم چگون بر سر آتش سپند شد

ما جلوه گر بخانه آینه گشته  
 دل از تاب عشق اویسی میتابگرد  
 تن منیکوم بلازان قامت بالا رسید  
 و آرزوی بسیندن نالها کند  
 نتوان کشید چله چو زاهد بگوشه  
 جانم بلب سید حسن از غم فراق  
 نهد لحد که آن یار بامه آید  
 یاز گریان بسر تربت مامه آید  
 از درای محل لیلی صدائی میرسد  
 ناصح از چشم حقارت چشم زارم زین  
 ناخن غم بسینه چون نزنم  
 در چشم خویش سرمه دنبال دار کن  
 ز رویش جور و غلمان آفرینند  
 از آن زلف سیاه در وی تابان  
 چه سان لب را فر و بندم ز فریاد  
 ترا خسار چون آیینه دادند  
 حسن آن غیرت حور و پری را  
 هر کسکه جا بگنج قناعت گرفته است  
 صاحب دلائم از گزری بر لبی کنند  
 روشنند لان چو آینه از چشم مردمان  
 دارند ز افتاب قیامت کجا خطر  
 باینده ایم بند گے او بما سزود  
 کشنگان عشق رقصان بر دیوار تو

در چشم من هر آینه حسنت و چون شد  
 یاد غم نپنه از سوز جگر سیاه میگردد  
 هر چه آمد بر سرم از عالم بالا رسید  
 ما را چه سینه هست که بیدل صد کند  
 در هر ولی که ناوک عشق تو جا کند  
 جانان کند نگاه بحالم خدا کند  
 بادشاهی ز تفقد بگدا می آید  
 بعد مردن پی بیمار و دامه آید  
 هر که در راه کسی نالد بجائی میرسد  
 کز برای استخوان آخر هائی میرسد  
 یاد ابروی یار می آید  
 بیمار را خوش بست که در کف عصا بود  
 ز کوشش خلد و رضوان آفرینند  
 بحالم کفر و ایمان آفرینند  
 مرا از بهر افتنان آفرینند  
 مرا از آن وجه حیران آفرینند  
 ملک بر شکل انسان آفرینند  
 از لوح تا قلم چون نگین اهل نام شد  
 باید به بی کسی زد عائی مدو کنند  
 پوشیده خویش را به قبا می کنند  
 آنانکه با بسایه آن سرو قد کنند  
 سازند که قبول حسن خواه رو کنند  
 و گردن شستن از سر خود با دو کار تو اند

دل در عوای خلویت جانانه میرود  
 زاهدگر لنگه شکاری فغاده است  
 و هم سحر که دو چشم باشک باری بود  
 تمام سینه بشکرانه تر زبان میشت  
 حسن گفت کسی بعد مرگ من این هم  
 انتظار تو کسی و من برای میگرد  
 چشم قناتش که مشق دل را می کند  
 چشم حق بین گر تو میداری نظر کن بد  
 می شوم قربان آن طفلی که هیچ عیب  
 یاو کن مشکل کشا را در همه حال حسن  
 بجهت الله که باز امروز ما را  
 چو از دنیا حسن را سر و شدل  
 یاریکه در هر یوم دل من شست کرد  
 نظر که بر شگاف سینه که هر چاک دل را  
 پشیمانم ازین یکدل بترنگاه تمام شیار  
 و بد صد دکان را جان چانی که در تن  
 حسن کم فترتی میدارد از بیار دل بر ما  
 یار از غم من گریه دیوانه چنین باید  
 تصور کسی بر دل بنشان پشیمان  
 بر سختی غمهایم در گوشه زندانی  
 جایی در کوی تو آنکه از اینجا کردند  
 زدم مؤذن و دم مسجده زده قامت شود  
 بر مغاری قدم خویش که برگرد جهان

دیوانه بر او پری خانه میرود  
 در کف گرفته سجده صد دانه میرود  
 دعای وصل تجلی در جناب پاری بود  
 سحر چشم تر من چه فیض جاری بود  
 که دستدار فلان شاعر بهاری بود  
 چون نمی دید ترا آه برای میگرد  
 روزی درم را سینه سر سبانی میکند  
 کان منم در کشور دلهما خدای میکند  
 دست و پا خود ز خون من جنانی میکند  
 زانکه چون نام خود مشکل کشا می کند  
 نگاه ای بر بت دو شینه افتاد  
 به فکر خسر قد چشمینه افتاد  
 خود را به من نمود و مرا خود پرست کرد  
 که یار دل نشین تا از که این آه می آید  
 که بر ناز و ادا ما در نظر دل خواهد آید  
 ز غمناک لش صدای تم بازن آمد می آید  
 نگاه از چشم لوم بیرون از آن نگاه می آید  
 شمع از پی من سوزد پروانه چنین باید  
 حفا که برهن را بختاد چنین باید  
 ز خیر همه ناله دیوانه چنین باید  
 در وطن گاه ز غیبت سلامت فتند  
 عاشقان و طلب آن قد قامت  
 پاکبازان حسن از روی کس فتند

دعای  
 وصل تجلی  
 در جناب پاری بود

پر رخنه شد ز سوز غم او چو فی دلم  
 حسن بدست بتی داد دل که گفت  
 بوقت نزع بجز یاد خویشتن یارب  
 بیاکه جان بلبست از غم فراق حسن  
 ترسم که تار سیدان او جان بلب بچند  
 هر عضو عضو لست مناسب که گزنت  
 آهیکه نیر و دم حسن اندر غم قدش  
 جانان رساله که روان با رسول کرد  
 غم ز آفتاب حشر نزار و حسن که جا  
 فلک را مست عشق تو خم میخانه بر آید  
 دل بنیاب من در دوزخ از رنج حسن او  
 حسن از سر کشتی آن گریست و آید  
 حسن بهر وفا کیش من احسن امید  
 چون کار من تلخی جان کند آن وقت  
 افتد بهیچ چیز حسن را اگر احتیاج  
 درمی ز فیض کشاید بروی غم خورل  
 هزار عقده در افتد حسن بکار کسی  
 راحت دنیا و دین در تحت یوانه شد  
 لطف بر عشق بهر دل که کند مساز  
 پیش این مرده دلان آه که سوزن  
 مرده دل از لب آب بقا می بید  
 دل سرشته ام ای یار ترا میجوید  
 هست سنگ ره او که بختخانه به

تا یار دلتو از مرا هم نفس بود  
 بر وصله و ملک از پی سلام رسید  
 دل مرا بغم این و آن دگر میسند  
 جز التفات بر احوال میهان میسند  
 سویم روان ز ناز لب آهسته میسند  
 آینه عهد از ترا دسته میسند  
 موزون بجای مصرع جسته میسند  
 در شان ما چو آیت رحمت نزول کرد  
 در سایه حمایت ابن پیچول کرد  
 شفق را داده و خورشید را پیمان میداند  
 زبان شمع کسش ابله پروانه میداند  
 دل صد چاک عاشق را بجای شام میداند  
 سیاه چشمی او تیره روز مردم کرد  
 یارب بفرق من بت شیرین تقال باد  
 غیر از در تو گنگ زبان سوال باد  
 ز گلشن تو نسیمی که بار می بندد  
 که دل بی باغ جهان چون انار می بندد  
 و امی بر آنکس که در ملک جهان زانه  
 همچو فی زندگی اول صد افغان گذرد  
 همچو شمع نیست که بر گور غریبان گذرد  
 دانه سوخته هم نشود خامی جوید  
 کی بجز قلبه دگر قسبله خامی جوید  
 در دل خویشتن آنکس که ترا می بید

می کشاید گمره غنچه گلها سے چمن  
 داغ برداغ در اینجا بهم آمیخته اند  
 هر که در سایه دیوار تو آرام گرفت  
 پیرگردون همه شب تا لب بحر کا حسن  
 در نظر بود که خونماز نگاه تو شود  
 بجوم خیال او تا زنده حسن بودم  
 از درد دل ناله و افغان گله دارد  
 بگذشته جان بغم و دل بر بود  
 یکبار گذر کن بس من که ز عمر  
 داری چه نزاکت که بچشم دل مردم  
 نهنگام تماشای تو ای آئینه خسار  
 سیراب نگردی حسن خشک باش  
 خبر وصل تو با بچو من می گویند  
 قصه عشق من از ضایع حسنت شب  
 و بهنت غنچه و خسار گل قامت  
 کس چو قمر لیسیت بفرای و کس حج لبیل  
 بر سر راه محبت من غربت زده را  
 تنگ اینجا است حسن قاضی ایل نهان  
 هر غمزه که زان نرگس ستان براید  
 در بزم چمن شمع رخ او چو فروز  
 خافل مشوا از منفعت خاک نشین  
 مانند گدایان سرکوی تو فرو  
 حرفی اگر از در دل خویش بگویم

باغ در باغ ندانم چه با می جوید  
 جای خود صبر بیست در دل با می جوید  
 که در اقلیم جهان غفلت با می جوید  
 شمع بگرفت بکف یار مرا می جوید  
 روز مردم سیاه از چشم سیاه تو شود  
 مردم بسیر کوشش تقدیر چندین باید  
 و ز خون جگر دیده گریان گله دارد  
 این شکر او امیکند و آن گله دارد  
 خاک نیست از گوشه دامن گله دارد  
 پای تو ز نوک سر مشرکان گله دارد  
 مشتاق تو از دیده حیران گله دارد  
 از خون من آن خنجر مشرکان گله دارد  
 مژده جان بسیر مرده تن می گویند  
 شمع و پروانه بهرا بنجمن می گویند  
 بی سبب نیست ترا اگر بنجمن می گویند  
 که ترا سر و قدی گلبد ز می گویند  
 بیکنه خسته می بیو طغی می گویند  
 سخنی هست که وصف دهنه میگویند  
 مستیست که از گوشه میخانه براید  
 از سفید لبیل همه پروانه براید  
 در مزرع یکدانه و دصد دانه براید  
 آن کمیست که با شوکت شاهانه براید  
 فریاد حسن از لب بیگانه براید

آن شده خوبان چو جا در بزم نوردی کند  
 در شب بچران آن مر بر با یکسان  
 چون یکسیم زیر لحد یا نظر کرد  
 مگر کرده ره خانه ز خود سوی بلغم شب  
 بزندگی بودم جای در بهشت اگر  
 نازها چشمیت امی ز کس ننادانی بود  
 موی او سرایه آشفته سامانی بود  
 گر چنین بزند و چشمیت غارت یگان کند  
 مگر ز خون جگر سده راه گردیدست  
 تا جوه حسن همان تاب تو هر سو پیداست  
 گوش کس نیست بر فریاد زاریان  
 جمع ست همان ل که پریشان توینا  
 هر چه بار آورده غم آن دلبر پیدا داد  
 با صنوبر قامت من بایت چون نسبت ناز  
 تکیه کردن بر خدا باید نه بر افعال بپوش  
 کس نه انعام تو در ملک جهان ناکام  
 حال شاقان بودی پنجه در هم  
 تا جوه گاه جانان شد دل نمی نماید  
 دانه در مزرع امید خلق  
 فارغ از فکر دو عالم شد حسن  
 بر راه راست دین کی میتوان از کفر  
 حسن بخت خود ناز کم و چون  
 آن را که دم نزع توئی بر سر زمین

شرمش موشان داغ نوردی کند  
 کیست غیر از داغ دل نازک و کسوی کند  
 افسوس بر احوال من خاک بس کرد  
 از رهبری طالع آن ماه گذر کرد  
 بخانه ام گذران طفل خورزاده کند  
 دعوی بچشمی او عین نقصانی بود  
 روی او آینه دار و خجیرانی بود  
 مردمان را کی تمنا می مسلمانان بود  
 که خون ز دیده من حبه حبه آید  
 بهر دیدار ولیکن نظری می باید  
 این پیرویان مگر دیوانه ام شنیدند  
 بیناست هر آن دیده که حیران توینا  
 میکند پوسته دل بانال و فریاد  
 سر و سر بالا کشید و شد بجان شادان  
 به که از منزل بگیرد مردم آزاد زاد  
 خانه فیض تو یارب تا ابد آباد باد  
 از گرم ما و ادخواهان را گرد می آید  
 از تابو حسن لیلی محل نمی نماید  
 گرفتار خرمی حاصل بود  
 آنکه با دل در خود حاصل بود  
 مریدی را که رهبر زاهدی پی میگرد  
 مددگارم جناب شبر و شبیر میگرد  
 دشواری جان داد نش آسان

عکس خسار تو بر کس پیدا میکند گفت  
 بر زبان خارند انم چه بیایم دارد  
 غم یاریست غم زین جان جان عشق  
 ششتمی کیست تماشای کسی باید دید  
 مه کنعان شبته گردیده باشد  
 بجان شادم اگر بر گریه من  
 ز بس بگریه میان تو شد نزار حسن  
 آن سرور روان تا که خرامان بیامد  
 ای وای ز محرومی دیدار خدایا  
 خوش سنت ان دل که شنید ای تو باشد  
 چه وارد طالع بیدار آن چشم  
 بکوی او که رسیدن بعد الم باشد  
 بوقت نزع که لبس وقت یکس است حسن  
 می شود از ناله کردن ناخوش نگاه  
 تا حسن بنا گوش تو بادیده طرف شد  
 کدام است آنکه خندان بارخ بر نور آمد  
 برون آمدن با آه جان تاوان من  
 چو سوی من خرامان آن بت پیدا آید  
 زنده آنم که لبش برده تمه را میگرد

آتش اندر آبله را نسوزد بجاو میزند  
 گل چه می خندد و مایل چه نخانی دارد  
 در نه چهره من که باشد دل و جانی دارد  
 چشم برود عده دیدار بهمانی دارد  
 نخل از روی او گردیده باشد  
 ز ناز آن غنچه لب خندیده باشد  
 بچشم مورس ز بستر فراخ کند  
 بر نخل امید من سینه برگ برآمد  
 آن یار بسز نازد و عمرم بسز آمد  
 بجان اندر منت سای تو باشد  
 که مو اندر تماشای تو باشد  
 گذشتن از دو جهان اولین قدم باشد  
 خدا کند که بیا لینم آن صنم باشد  
 تحسین او از کرده من شهره آفاق شد  
 هر قطره اشکم به شره و بیخفت شد  
 ملک ز عرش یا از باغ جنت عوری آید  
 حصاو سوت چون از جا خود کم زود آید  
 مرا زاهد خدا از جلوه او یاد می آید  
 بخدا آرزو مرگ مسیحا می کرد

ردیف ذال چه

حکال نیست بر او نعمت بهشتین  
 اگر کنم سوز دل خویش رقم بر کاغذ  
 چشم بدو در که در نامه دل سوختگان

به پیش آنکه بود لغت و حرام لذت  
 خانم شعله شود بال سمند کاغذ  
 فقط گردید سپند و شده مجمر کاغذ

در وصف رای مملو

در جهان گردیم ترک ناری از بسیار بار  
 میشود چنین جبین از دیدن بی بد  
 ترک یاری میکند جان از تن بجایین  
 دار و بهر جایار من ناز و ادای می دگر  
 و بال جان شود آخر تلاشش بر گرد  
 شد بچشمان و دو ابروی بت عیار بار  
 دور خود را از سر سودا آن لدار آ  
 بسکه گردیدم نزار اندر غم بد ابرو  
 باخت از شرم رخ گلگون او و رنگ تاب  
 کم نخ اهد شد فغان و ناله جان کا کون  
 بسکه برگرد و سرا کوچ کلاهان گشته اند  
 بسته ام تامل عشق چشم بجایرتیان  
 یک نظر غافل مباحش از انتظار و حسن  
 دعوی چشمی امی ز گس جانان و در آ  
 یکسر نویست فوق از ناگسبش مرا  
 هر و سر گشته از حسن جهان آری نسبت  
 ز اهدا چشم حفات بر تن عریان مبین  
 تا تو باشی جلوه گراز پرده در بزم سماع  
 اعتبار ز بدایشان یکسر مومم نشد  
 با گرد و ناتوان سرکش نیارد سرشته  
 طاعت بر فاست از کولش نمید چشم  
 گرد چون بجنبش بنضم مدار عمر

تا ترا کردیم با خود ای بت عیار بار  
 آنکه باشد در جهان با مردم اختیار یا  
 کرد و جاشاید حسن و مجلس اغیار بار  
 هر س ز حسن روی او بیند تماشا دگر  
 مباحش گشته چو سیاه در غم اکسیر  
 دشمن جان کرد پیدا این دل ناچار چا  
 قسمت منصور آخر کار شد زین ار دار  
 موی شرکان شد مرا بر دیده خونبار یا  
 اوفتا و از سوز عشقش در دل گلنما  
 گشته ام ای دشمن جان با غم بسیار یا  
 از زک جان جهان ست اندران ستیا  
 گشته ام چون موی شرکان از غم از آ  
 چشم خود بر شا به راه و عده یدار آ  
 دیده پیدا کن که بر ناید ز چشم کور کار  
 بسکه گردیدم بسو ایش من کم روز را  
 اوفتا و از آتش عشقت بجان فزونا  
 داردم از خرقه سالوس چشم عور عا  
 می کشد سرب بدوش خویش از طنوب با  
 ز اهدان هر چند خود را ساختند از زور  
 می شود عاجز چو جمیع آیند یکجا سو کا  
 تا نهاد از عشق بردوش دل مجبور با  
 آرام خواستن عبت از روزگار عمر

بر عمر خویش نگه ندارم که چون جناب  
 بگذر حسن ز فکر منتهی که بیدار  
 تا یک ببری هر دو جهان در نظر خلق  
 بر تنگ دهان تو خرد راه بندوی  
 در وادی محشر حسن از گرمی بخیزد  
 آمد آن سروروان از کبک غم شرفله  
 چاکسای سینه با عاشقان بی نسبت  
 سر نوشت ما کلام بود که دیوانگی  
 می توانم دم زدن از سینه بختی در جهان  
 آمد آواز صبا بشنید تا بهر نثار  
 می گفتم روزیکه از جور فلک آه و فغان  
 سنگ حسرت می نهد بر سینه خود کوه  
 با سینهت بسکسا لان گران تر نشود

سپیل فناست زیر بنای حصار  
 خوشتر سواد می این نبود یادگار  
 خورشید جمال تو منور نشدی گر  
 خضر خط لبهای تو رهبر نشدی گم  
 لب تشنه شدی ساقی کو تر نشدی گم  
 بر نهال آرزوی ما رسید این بار  
 باز شد از خلوت دل بر رخ دلدار  
 میز نغمه بر آستان آن پری حسنا  
 بر فگار دل گذاری سر بهم زنگار  
 غنچه گل از گره بکشاد در گلزار  
 گوش خود را می کند از جلا این سکار  
 تا نهادم از جنون عشق در کسار  
 من نمی گویم حسن بر دو خوشداین

ردیف زای محجه

رفته ام از خویش دور فکر می نایم  
 میرود عمرم بغفلت گریه این می سبید  
 از محل نیستم بیرون بهنگام غضب  
 گر چه از روزی از آن سبزه پیرا حسن  
 یازند و یک است و از دیدار او در هم بنوز  
 رفتم از خود چون نظر آن رخ زیبای او  
 آنچه عشقا کرده ام غلظت نشینی اختیار  
 گر چه در بلبوی من پیوسته جا دارم حسن  
 موی سر کردم سینه و دستش را چون

چون بطمی در هوای عالمم هم بنوز  
 منشت آبی میزند بر چشمم چه خوابم بنوز  
 آتشم اما بزرگ لعل در آبم بنوز  
 پشتم از زار عصفیان همچو محرابم بنوز  
 نور بینایی هست در چشم من کورم بنوز  
 آه روز وصل بهم از یار مجورم بنوز  
 کشتم در هر طرف پیدا و مستورم بنوز  
 دیدن رخسار جانان نیست مقدورم بنوز  
 روز روشن گشت می شود چراغ من بنوز

لاله زار داغ دل در هر طرف گل کرده است  
 لاله از شبنم بعبقیر باغ گوید هر سحر  
 کدام جلوه فروز سمت بی نقاب نرو  
 بجای سر به حسن در دو دیده تا دوا  
 حتی خورم خونتاب بر لب نیست افتخار  
 گرچه دل صد چاک شد چون صبح در دیر <sup>فلک</sup>  
 آه از کوتاهی بختم لبشهای دراز  
 بهره در تا گردد از عکس رخ جانانه  
 نیست با احسان کس نشند لاله اصیغ  
 احتیاج کعبه و مسجد نمی دار حسن  
 چاک از جاده دارد سینه هامون هنوز  
 کرده در دم چاره در دم بت عیسی  
 گرد در اشک تخم امل بید رنگ سبز  
 به رنگ غنچه ساخت دمان نگار را  
 تا قاتش نشان دهد از طوبی هشت  
 رفتن نداد لذت آزارش از درون  
 با سخی غم تو دل زار حرم است

گلخند از من نمی آید مباح من هنوز  
 به نشند از مرهم کاخورد داغ من هنوز  
 پرید رنگ ز رخسار آفتاب مروند  
 کشیم خاک ره آل بو تراب امروز  
 داغ بردن ارم و چون لاله خند از من هنوز  
 مهربان بر من نشند آن مهر تابان هنوز  
 زندگانی میرود چون شمع در شعله گداز  
 پاک کن آینه دل را ز رنگ جوی آرز  
 باشد از روغن چراغ ماه و انجم بی نیاز  
 می گذارد آنکه در محراب ابرویش نما  
 نیست بیرون از دل و با تم بجنون هنوز  
 هست ازین غیرت نمان از رخ ناله  
 مانند مزرعیکه شود ز آب گنگ سبز  
 خطیکه هست زیر لب سرخ رنگ سبز  
 پوشد لباس بیشتر آن سبز رنگ سبز  
 در سینه ام ترا شده چوب فندک سبز  
 مانند دانه که شود زیر سنگ سبز

ردیف سین ممله

بی تو سرگردان شدم چندانکه گفتم لبس  
 کرد تا بخورد دو عالم را بیک شرکان زن  
 تو نمودت مرا جلوه نمایی که پرس  
 مردمان چشم بر ماه اندون ایستین چشم  
 کجایی سیل اشک اندر من دیار  
 حسن تلخ است بر من جان شیرین

جوش زد از گریه ام سلی که بچون گفت  
 باد و چشم جادو را و سحر و انسون گفت  
 عشق بالا می کس انگیزت بلانی که پرس  
 دیده ام جلوه فرخنده لقانی که پرس  
 شدت است این مشت گل یوا از نسون  
 نیامد آن شکر گفت از نسون

دو چمن از زبان غنچه و خسار  
 محمل لیلی و گر حاجت ندارد با جرس  
 کاروان محنت دل را رحم نامه بر پیش  
 غافل از احوال لایمی گفت یار اشخب  
 آذ بس امیر عشق تو مرغان دل شنید  
 دروا حسن که مرغ دل ما بملیکه

ذکر یارے شنیده ام که سپرس  
 کزدل شویده مجنون لبست آنجا بر  
 اگر چه افغان می کند در هر قدم بر پا بر  
 هست در افغان ل کسین درین یا بر  
 تنگ ست جای ناله و فریاد و قفس  
 جان میدد ز غفلت صیاد و قفس

ردیف شین معجمه

چگونه شیخ براید از آستانه خویش  
 ز بس که حب وطن دارم و دهوای سفر  
 توفی کریم نزمید برات بردگران  
 نشد پوشیده آخر عشق او در حینم آن  
 ز سوز سینه ما بیشتر گردید دل مضطر  
 جا با بادی بکن یا ساکن دیر اند با  
 نیست ای شیخ و برهن کار غیر از یاد  
 سینه ام شد چون صدق از دست بیدار  
 نیست غیر از عشق در عالم حصول بند  
 کجا خواهد شدن از ما مسلمان ام بغداد  
 بلای جان ما گردید بر ناز و ادای او  
 مگویند و دو چشم حق پرست یار راز اهر  
 من نینگویم که صوفی باش یا منجوا پیش  
 می تو ان سر رشته یاری بخوان آن  
 ای حسن غافل نرا از حسن نهان خود  
 گره ز در بر زبان طوطی ز شرم لطف گفتار  
 بنور شمع چون فانوس تنگ میکند روشن

چو مرغ قبله نما شد اسیر خانه خویش  
 چو موج بحر غریبم در درون خانه خویش  
 عطا کن انجم ابا بد از نذرانه خویش  
 چه سان دارد کسی بر مشقت غار خویش  
 مکن آسوده نشیند چو خیزد از کمان  
 هر کجا باشی عشق آن پری یواند باش  
 خواه اندر کعبه باش و خواه در تجمه باش  
 گوش بر فریاد من ای گوهر یکدانه باش  
 شمع روئی هر کجا بینی حسن و اند باش  
 که رو چمبیده هست از مصحف خساگر توش  
 بد لها میزند ناخن اشارت های با بر توش  
 که جا پیوسته میدارند در محراب با بر توش  
 هر چه خواهی باش اما در خیال یار باش  
 خواه با تسبیح باش و خواه با زنا باش  
 همچو چشم دلبران در عشق خود پیار باش  
 ز پایش سست کبک از زیرت انداز ز قمار باش  
 انگنجد زیر گردن جلوه خورشید خسار باش

نسخه جان

<p>دیده ام از لبیکه گردیدست مائل غنیش          قراهنوز خبر نیست زین فغان خرویش          بر طبع خداداد حسن شکر خدای کن          دل که در زلفت بار شد گذرش          آنکه آویخت زلف بر عارض          جلوه اوست بر طرف لیکن          باز در حسرت بن گوشه          بگذارید دوستان چندے          گر بپرسد که کیست این بیجان          کین حسن هست بیکس بی یار</p>	<p>باشند از تازنگا هم ششم پیر اهنش          سیند باغ دل ما بر آرنیب کوش          شاگردن از دحق اوستاد فراتوش          می کشد شان ازه لبشش          یاد دارم ز شام تا سحرش          نتوان دید چشم منی بصرش          آب گردید در مصدق گرش          بعد مردن مرا بر بگذرش          بدیند از نشان من خبرش          بو صیت نهاده ام بدش</p>
--	--

ردیف صادقانه

<p>طبع بگذار و از سر کن بدر حس          گوی خون کرد و از حسرت گوی آب          حسن خواهم و گر یک بوشه ان لب          بوجد آنکه چو صا سبب لان بود در چاه          نشاء خاطر ت ای ترک میشود آندم          بدوق کعبه کوی تومی سزد که حسن</p>	<p>که رسوا می نماید در بدر حس          بود در دل که از لعل و گهر حس          نگردد مور را کم از شکر حس          ز خود برآمده در لاسکان بود در قاص          که پیش چشم تو سر بر سنان در قاص          بسان قبله نهاد جبهان بود در قاص</p>
--	---

ردیف ضامحه

<p>برم همیشه دو صد بار پیش یار غرض          حسن بدولت دنیا غرض نیدار          دل زوستم برد گفتم آه این صید آید          منته برگردم بگذار و مگذار سرم          سابقا کیفیت صبا نمیدانم که چه صیت          زهی فروغ جمال که در گریبانها</p>	<p>که اونتاد بان بغرض هزار غرض          دگر مراست چه با اهل روزگار غرض          خنده زو آن شوخ و داد این چو غم          می دهم یک زخم شمشیر ترا جان غرض          سید بنده از دست تقدیر بوسن ندان غرض          نهفت اند ز شرم تو موشان حار غرض</p>
--	---

به عشق عارض الخواجه احسن مارا کدام درد و المهرانشد جان عارض

ردیف طای مطبقه

نشاندم دیده جای مهر خبط نمودم لخت دل ملفوف و خط کاید حسن ز مکتب آوا د جنگ بر لب	به چشم دیدن رخسار جانان کند معلوم تا حال در نوم در س طرب معلم دارد بدوق صهبای
---	---

ردیف طای مجمه

جرس بشور و فغان است و کاروان محظوظ دل از وصال تو مسر و گشت جان محظوظ حسن بیاد بتان است جاودان محظوظ رسیدانیدم بلائی ناگهان سر خدا حافظ دگرگون می شود حال ل مضطرب حافظ دل دین سرا باد ادرین کشور خدا حافظ	براه عشق تو دل مضطرب و روان محظوظ تو آمدی و برون شد غم از درون من ندارد از غم دنیا و دین سر و کار کس کشید آن ترک هر قتل من بنجر خدا حافظ زور و دوری یاری که نزد یکم نمی آید بدنیامی فریب نفس کا و کیش هر است
--	--

ردیف عین جمله

شد کمال من برین مجلس بال سوجو شع اشکباران است با ستو گداز و آه شع جلوه کیسان میکند در در پر بیت اندیش آستین تر شد ز آب چشمم گر بایتم سوجو شربت دنیا را باید مهر با طمع بشگفتندی غنچه امید از خار طمع هر که دارد چون گس بسفر با کار طمع بی وجه نیست قطع نمودن زبان سوجو از آتش سست روشنی دودان سوجو	حاصل از روشن دلی دیگر نشد از اشکله بی تو شرب تا سحر دار غم جانگاه شع ندیدم کسشن ضمیران از حسد برون بود و این آن ماه رونامد بدست من بنوع نیست نافع هیچ دارونی باز از طمع گر چه سیر البش کند از آبروی خویش تن هر دو دست خود ز حسرت ساید و بر نترند با چهره تولا ف ز داز رو شنی مگر گل می کند ز سوز محبت فروغ دل
--	---

ردیف عین مجمه

بر مزار می کند روشن پس از مرزبان	آخر آن نامه بان شد مهربان جان ننا
----------------------------------	-----------------------------------

می نماید در نظر با همچو ماه آسمان  
بی تو تنها نیست برگردن جان باغ  
طرفه یاری کرده ام پیدا که ما برین کرم  
حاشق بی خانمان خوش میروند آینه  
بود از دامن گل اندرین باغ  
شود گل بر تو راز گلشن آرا  
خور و سنبل ز حسرت بیج و تانے  
حسن در ذکر او مرغ خنجر خنجر

بر سر بام تو بشما چون شود و چرخ  
بزرگین هم لاله میدارد بدین جاگاه  
در سخن تو نیست و ز کام زبان زده  
مسکین ز بیم رهبران دارد فرغ  
زد و آه سنبل اندرین باغ  
اگر سازی تا مل اندرین باغ  
که بکشادست کاکل اندرین باغ  
فکنده شور غافل اندرین باغ

ر د ی ف ق ا

ای خیره از جمالت نور نگاه یوسف  
از بندگی تو ان شد بر عین زود لها  
ماه تمام یک طرف آن روی که طرف  
کیسو هزار نافه و کیسو دلف او  
کیسو نهال طوبی و کیسو سوسنی قدش  
افتاد کار دل بکشاکش که مویجو  
بلبل یک طرف بخت های هو کند  
آگه زه چنانکه حسن از تو آگه هست  
عکس آن خورشیدی با چو افتد بر صد  
می فزاید قیمت شاعر ز شعر آبدار  
آبروی قطره اشکم چه داند چشم تر  
بزرگ مار سیاهی که او فتد در چاه  
بر ما ز دل صد چاک دود آه من  
ز رسیدی سوی ما کردی زهی لطف

سودانی خیالت چشم سیاه یوسف  
شد از ظلامی آخر بر اوج جا به یوسف  
شبهای تاریک طرف آن کوبیک طرف  
آن چشم یک طرف همه آهوبیک طرف  
خلد برین بیک طرف آن کوبیک طرف  
ز لعنش بیک طرف کشتد بر یک طرف  
سازد باغ فاخته کو کوبیک طرف  
هر سو نگاه تو نظر او بیک طرف  
جای گوهر می توان شد لعل میداد صد  
آبرو اندر جهان میدارد از گوهر صد  
کی خبر دار حسن از قیمت گوهر صد  
فتاد از سر آن یار بزرگ خندان لطف  
ز چاک شاه حسن چون نهانمان لطف  
تو شاهی برگد اگر دی زهی لطف

دل بیمار را سے جان عیسے	زگفتار سے دو اکردی زہی لطف
چنین بنیاد گو با از لطف	تو مشتے خاک را کردی زہی لطف
حسن از لطف دیدار بیت من	نظر سوی خدا کردی زہی لطف

ردیف قاف

قطر های اشک باشد گوهر عیان عشق	پورهای دل بود با تو لعل کار عشق
آنکه خواهد بازی طفلان در میدان عشق	لازم خود گوی میسازد بی جوگان عشق
زلحف او سر نامه باشد کتاب حسن	تد آه ما بود بسم الله قرآن عشق
نیست اینجا طاقت مردن تا لبین	هست صحرای قیامت احسن میدان عشق

ردیف کاف فارسی

نخلوت کی نشینم زاهد اتنگ	ز پایم ننگ و فی ملک خدا تنگ
نشست آن دل نواز اندر گنج	تیار سازم طرب چون صد اتنگ
ناصر احمد عشق میدارم نام و ننگ	هستم از پند و نصیحت مامن آن ننگ
رفت تا آن دلبر مینوست از بزم طرب	میزند طرب ز حضرت بزرگان جنگ
دید چون زاهد ترا در بزم می قصان	دور شد ز آینه دل از صدی ننگ
بسکه مرغوب بتان سبز ننگ افتاده است	آبروی می ببرد اندر دایر ننگ
سنگ آخر سنگ باشد گوهر آخر گوهر است	گر چه باشد در ترازو با گهر هم سنگ سنگ
یار قریب جنگجو از من نیاید آشته	صلاح می باید بجای صلح و جای جنگ
هر چه ضحوی مراد دل نمی گنجد حسن	بسکه گردیدم بوصف آن بان تنگ
ناصر سر اشد مست دل از نام و ننگ	کردم عشق صلح تو بکشای جنگ جنگ
ساقی اگر شراب بود سبز گوهر مباح	دارم بزم باده من از ذوق ننگ
دیوانه دارم و م اندر سراسی او	تا بر سر من افکند آن شوخ شنک سنگ
هر چند خط سبز ده کرد و عارضت	کی افکند بچهره آینه ننگ ننگ
عشق تو کی گذر بدلی بود الهوس کند	شهباز بر گیس چه کشاید جنگ جنگ
کردم از آن کناره و باز آمد به بند	بگرفت در کنار حسن گر چه جنگ جنگ

چشم جادویش چنانسونج اندر تیغ نگاه خنده می آید مرا اندم که از بهر فتوح	می کند از بهر زخم او بچشم سپهر جنگ با مریدان می نماید زاهد بی چرخ جنگ
--	--

ردیف کاف تازی

شدند از غم هزاران نازنین خاک نظر کن صورت جان آفرین را چه باید سرکشی چون آتش آخر نمی ز میبزدنا جز خاکسار کس از درو عشق تو آگه نساختم کردش خبر چو آه ز بیماری غمت	نباشد در رهسش خاکی جز این خاک چه صورت های زیبا ساخت بن جان پس از مردن شومی زیر زمین خاک سرشت ما چو گرد ایندوا زین خاک فریاد اگر گفت و گوی نه شنید شک مضطرب برای پریشانی سید شک
--	---

ردیف لام

بسکه دار و خجالت از خساره آن یار بلوه گاه آن سخن بوجسم زار عاشق می نماید در چمن پیش قدم خسار و دخمت باشد جگر خون میگذارد و سحر بود خسار جانان نازک از گل توانی صورت دلخواه او دید بنان خشک چون خورشید عسازد حسن تا اندرین بستان مسیم عزوبی بهر وصال ترا نشانی نیست دل شکسته من چون جرس مفرات نازم که هر دم هست مرا یار و غل زمینده ناز کفر بدین تو ز اهدا اگر دست چشم میکش جانان دل حسن	بعد سالی می نماید روی خود کینا گل می کند این از پنهان از زبان خاک گل شناخ گل نبض مرضی بست بیمار گل مرهم کافور شبنم بر تن افکار گل دهانش تنگ تر از چشم بلبل چوبنی جانب دل از تامل قدم زود هر که در راه تو گل پریشانی نصیب شد چو سنبل به بحر گم شود آن قطره که شد وصل هنوز ایلی با غافل هست و محمل دارد سیخ را دل بیمار و غل داری تو سجو در کف و ز نار و غل ز انسا نکه شیشه مردم میخوار و غل
---	--

نیست آن دشمن جان را خیر از یاری دل  
 تو دو دل داری غمبار و تن دزانی ای  
 از در خویش گران شوخ خرامان گذر  
 عشق است وزاری مرغ فریاد نادر  
 از غفلت است شکوه دوری اگر کنم  
 بیرون ز کوی عشق نیام قدم نهاد  
 اکنون بسینه نیست بجز موج غم دگر  
 گیر زشتگان تو کی ملک د جهان  
 ترسم دل تو نیز شود خون ز دروغم  
 سازنده هر کار جهان بر وقت است  
 بی یاد خدا گشت حسن عمر تو آخر  
 آن رشک ز بهار رود چون لعل گل  
 شبنم نباشد اینک ز اوراق او چلد  
 زاندم که بوی گلبدن باصبا شنید  
 خوشیکه می چکد حسن از چشم غم لب

آه بر باد همه رفت هواداری دل  
 تو و نحو نخواری عشاق من بخواری دل  
 بر زمینش ز رسد پای ز بسبب زاری دل  
 دل در غم از برای من من بر اول  
 جا کرده است دلبر ما در ساری دل  
 افتاد رشته از من زلفت بی پای دل  
 سیلاب عشق بخت سلسله بنای دل  
 جز دولت وصال تو در خونهای دل  
 از ما حسن پیشتر گر ما جرمی دل  
 در کار خود از یاز سپندار تامل  
 خوش نیست از و این همه کی با وفا  
 هر شبنمی شود عرق شرم وی گل  
 بر خاک بخت شرم خفت از روی گل  
 بر باد میدهد بسحر گاه بوی گل  
 گل می کند ز خاطر او آرزوی گل

اردیف میم

زمین و آسمان را جلو گاه یاز میم  
 کسی در دست دارد چه کس نار در گون  
 کسی در ظلمت کفرست از بنده بی نظیر  
 زهی بازی گر بها کرده ایجاد در عالم  
 چون ز کس چشم بکشا اندرین گشایان  
 چون لیل مجدم نالان گلگشت چمن  
 چو می پرسی ز سن احوال حیرت اخیر

وجود دره و جورشید از آن خساری میم  
 همداشته الفت با آن دلداری میم  
 کسی اهل من او محبت خساری میم  
 ترا هر جا بر سنگه دیگر ای دلداری میم  
 حسن دامان گل در پنجه بهار میم  
 چو آمد با صبا بوی کسی از خوشین میم  
 چو آمد در نظر خسار او از خوشین میم

بر پیشانی در کار و تیره روز و خانه برد  
 ز لبس لبریز خون شد چشم گریانی که در رخ  
 نه آردین کار و ارم نه زد دنیا کام میخوام  
 من از چشم و دهان آن شکر لبرگام میخوام  
 یعنی خواهم حسن از خضر آب چشمه چون  
 گفت جانان در دو عالم کن نظر گفتم چشم  
 گفتمش خواهم برای دیده خود تو تیسرا  
 آگفت آن خورشید روز از سحر بزم پیش  
 آگفت یارین بکن همایرهای عشق را  
 آگفت یارین که از سوز جگر باید نمود  
 آگفت جانان ای حسن بستانان  
 زگریماست چون گرس سفید دیده  
 گذشت عمر لعصیان در پیردانش  
 ز روی صدق عقیدت سزایارین  
 چه باید بجز رضایه چون ابدان گداز  
 در دام او افتادم و فریادمی کنم  
 گردیده تو از من دیوانه چون پر  
 تو اختر اعزاز داد می کنی درین  
 چون صدق هر چند در ظاهر نداشتی  
 با ده کلزنگ بی لعل لب جان بخش او  
 نیستی گاه از راز دل آگاه و سن  
 داستان و لغز بهیما می حسن آن پر  
 چون گین لعل نام جوهر من هیچ کام  
 یک جهان سیراب شد از چشمه انعام

ز حسرت موبو بر خود چو زلفیاری پیچم  
 رگ یا قوت گردیدست تر گلانی که در آن  
 شرامن ای بت مغرور با خود را میخوام  
 زد و کان جمال شربسته و با دام میخوام  
 ز دست ساتی کوثر لبالب جام میخوام  
 گفت بگر بلوه ما سر لبه گفتم چشم  
 گفت مشتت خاک پای ما بر گفتم چشم  
 گر بیکن از شام تا وقت گفتم چشم  
 از بگاه جان فزای من گفتم چشم  
 قطرهای اشک را مستی شکر گفتم چشم  
 هر سحر جادوب از شرکان تر گفتم چشم  
 هنوز چشم برای که داشتتم دارم  
 هنوز چشم نپاهی که داشتتم دارم  
 آستانه نشاهی که داشتتم دارم  
 که تبیح خدا داد از گره دارد هر آستم  
 انظار در خویش بصیادی کنم  
 عمری ست ای پری که ترا یادی کنم  
 عجز و نیاز پیش تو ای جادی کنم  
 جلوه فرما در دل ست آن گوهر یکدانه ام  
 گشت چون بخاله خون مرده در چانه ام  
 شمع پنهان ست در بال پر پروانه ام  
 ای حسن دیگر چه می پرسی که در دل این ام  
 از سیه بختی درین عالم بر آوردیم نام  
 از من است نشانه هم ای ساتی کوثر سلام

تر گردید دیده من شد سفید و ماند اسیر  
 در بند آواره و گسسته خود را کرده ام  
 آه یارب حال من آنچنانم چون شود  
 هیچ جانی نیست خالی از زمین تا آسمان  
 نیستم تنها بحسن آن صنم باطل حسن  
 جلوه جانان بهر جانب نمایان یافتم  
 کامیاب از وصل او گردیدم آنسان گانم  
 دل نشین تا گشت حسن آن گلرچین  
 چشمم کم منگر جسم خاکساران را  
 شفیع هر دو جهان است آنچو خفتا  
 ز چشمم نمی پرست یارستم  
 ندارم کار با مینا و ساغر  
 خبر از حال خود هرگز ندارم  
 ینم آگاه از کیفیت من  
 بسودای رخ میگون جانان  
 گاه اندر کوبه و گه میردم در سونات  
 تا تو داری رحم بر حال من ناکام  
 خشک شد از تاب برق آیم آب اندر سخا  
 هیچ قدر بخته منفران کم نمیکرد و بزم  
 چیست با او نسبت چشمان پنهانی ترا  
 پیکر یا شد ز سودا منی و زلف او سیاه  
 ناقصان را تاب یاجوبت کامل کجا  
 گر شود آگاه از کیفیت جام شراب

چو مرغ بیضه نگاهم با شیشه و چشم  
 تا ترا ای یار هر جانی تماشا کرده ام  
 عمر خود ضائع بخواب غفلت یاجا کرده  
 جلوه او هر طرف پنهان و پیدا دیده ام  
 عاشق ز خسار زیبا لیش خدا دیده ام  
 بر سر هر ذره خورشید درخشان یافتم  
 خاک گردیدم بر او یار و دامان یافتم  
 سجده گاه خویش محراب گریبان یافتم  
 که دید جلوه ایزد بکوه طور کلیم  
 تر ابروز قیامت حسن جم باک چیم  
 بیاد نرگس میخوارستم  
 مدام اندر خیال یارستم  
 ز دیدار کس بسیارستم  
 به بوی خانه خمارستم  
 حسن در کویچه و بازارستم  
 جستجوی یار هر جانی بهر جا بگیم  
 میکند از خاطر من بیشتر آرام روم  
 میزند موج از سر شک اندرین ایامم  
 گر نباشد و تو واضح کس ز عقل خامم  
 میزند کوران با چشمیت با دامم دم  
 یار لبت کرده هست از بار در احسامم  
 میشود از میوه های بخته شاخ خامم  
 کی دیگر کردن تواند ناز با بر جامم

از گلستان درت کز باغ جنت بهتر  
 کی برنگ غنچه باشد و گره بکار دلم  
 جو بر معشوق از وفا می گیران خوشتر بود  
 یارب این یکدل که دام چون این کبر  
 با چشم او حسن تا در دل ما میسر  
 بستیم نظر از همه چون روی تو دیدیم  
 آن نور که موئی بس بطور نظر کرد  
 گر بهما از درو عشق او کماهی کرده ام  
 از سر شک پیده گریان دلخوشین  
 در دیار مصر عشق آن عزیز جهان  
 تا نظر افتاد بر خسار آتش رنگ او  
 چون صبا مشتاق بر گلزار گلها میستم  
 تا گدای کوی آن سلطان بر گشتیم حسن  
 گر چه صد چاک در جگر دارم  
 چشم دارم که یک نگاه کنند  
 چه کنم وقت گریه بشور و فغان  
 نیست او را خبر ز ناله این  
 گر ز نذ تیغ هیچ دم نزنم  
 در غم آن نگار آفت جان  
 بهر دیار مهر خسار  
 بر وطن گاه دل میند حسن  
 چه کنم ناله و فغان چه کنم  
 درو بیدار صبر کم دارم

کاش آید در مشام ما صبح و شام شام  
 چون کشاید در غنکوئی بت کلفام غم  
 چشم عاشق کی شود از غیرت و شام غم  
 بی تو هر دم میدرد از چار سو پیغام غم  
 چون غزال وحشی ز جان میکند آلام  
 رفتم ز خود تا قد لبوس تو دیدیم  
 در جلوه خساره نیکوی تو دیدیم  
 لخت دل را در محیط اشک ماهی ده ام  
 بر کسی اگر از نه تابا ماهی کرده ام  
 همچو یوسف از غلامی بادشاهی ده ام  
 رنگ دی خود در عشق کماهی کرده ام  
 من هوادار تو هستم با دپیما میستم  
 در هوای چشمت واقبال دنیا میستم  
 آه فریاد من اثر دارم  
 برد و چشمان او نظر دارم  
 یار نازک دماغ تر دارم  
 خوب از آن سخت دل خبر دارم  
 بسکه زان جنگجو خط دارم  
 سینه پر خون و چشم تر دارم  
 چشم هر وعده سخن دارم  
 پیش با پنزل سفر دارم  
 نیست تاثیر اندران چه کنم  
 نکنم ناله و فغان چه کنم

نیست آن بایگله از من  
 برد چشمم ترم نگاه کن  
 یار از من فراق مے جوید  
 بنود بیشم نمک از تقه بر  
 خضر ماندست بیکس و تنها  
 گنجشتم در خیال آن قدو بالا کنم  
 ناله می خواهم لعشوق آن قدو بالا کنم  
 نیست غیر از بیکسی همراه بر جانم  
 توشه راه فنا یکچون شد حاصل مرا  
 تا نیاید در نظر آن ابرو پیوسته ام  
 بر تو احوال دل بیان چه کنم  
 اگر دهلوتی زمین آن ماه  
 گریچه تاثیر نیست در فریاد  
 نیست در دست ز اور راه مرا  
 گرنسازم فغان و ناله حسن  
 آتشب اندر هاله آغوش لایبی دیده ام  
 ناله جانسوز عاشق نیست خالی از اثر  
 راه گم خوابی در لاجساز خود را بی نشان  
 جستجوی کیست یار عاشق شو بینه ا  
 نیست از فرمان رواق حسن ملک و جو  
 د آجن آنماه رود در دست گاه بی دیده ام  
 ابرو چون ماه نوروی چو پای دیده ام  
 می غلاید چون چراغ گشته خورشید فلک

سیر گلزار باغبان چه کنم  
 غم بجز ترا بیان چه کنم  
 جستجوی وصال آن چه کنم  
 باز تدبیر این و آن چه کنم  
 ای حسن عم بر جاودان کنم  
 بر زمین بنشسته سیر عالم بالا کنم  
 از زمین تا عالم بالاته و بالا کنم  
 از عدم تنها رسیدم باز تنها میرا  
 بی نصیب از مزرع عالم در بیخا میروم  
 من بجز آب گریبان سرفرو پیوسته ام  
 فرصته نیست از فغان چه کنم  
 بر سر افتاد آسمان چه کنم  
 سیر سدا آه بر زبان چه کنم  
 قصد غربت ازین جهان چه کنم  
 من بیمار و ناتوان چه کنم  
 کو کعبه قبال خود بر اوج جایی دیده ام  
 آتشین و بی زغیفین و دانه بی دیده ام  
 بی نشان اندر سری بار را می دیده ام  
 نزد بان نام حرج از دیده دیده ام  
 بر سر او رنگ دلها باد شامی دیده ام  
 اینقدر در طالع خود دوست گاه می دیده ام  
 بعد سالی چندین فخرند آه می دیده ام  
 طرفه در سودای لور و در سیاهی دیده ام

من ز فیض طالع بیدار خردم شکر بخت  
 اگر بچاه آئینه اش نظر که کنم  
 شبی که ذکر تو ای یار یاه پاره کنم  
 چسان رود هوس او ز جان دلیگر  
 کجا و دست شود کار من ز تند بزم  
 باختیار تو نیک بدست من است  
 بنجاک و خون دو جهان را فکند و بگوید  
 در دل عارف چنان پوشیده ماند  
 آخرین شیخ و برهن در گره انداختند  
 نیست گوش حق نبوش اند جهان  
 حسن خسار کسی آنچه شنیدم دیدم  
 گفت حرفی و جهان از عدم آمد بوجود  
 کرد سوی من ناچیز حسن تیز نگاه  
 هر چند که چون موضع بیغم بنظر ما  
 دی گفت مرا یار که در راه وفایم  
 قدم در یغ چه میداری از سر خاکم  
 بعشق آن منم یار نب انم تا کجا برم  
 پرست از داغ رنگارنگ جسمم ز تن  
 حرفیان خست بر بستند از جلت نم خفا  
 بعشق زلف خطت فتن جان غمناکم  
 چه با من بدگمان افتاد آن بی رحم صیاد  
 چه بالای قدش کردم نظر خاک دوست  
 چه سازم شکوه سوز جگر در مجلس خوان

خوشترن را کشته ریغ گلای دیدم  
 بهر نگاه تماشا سکه او دوباره کنم  
 شمار دانه تسبیح از ستاره کنم  
 که چون حساب بروی هواست تعمیر  
 نوشته اند بکاک شکسته تقدیرم  
 تو نقش بندی و من نقش کلک تصویرم  
 هنوز تشنه خون کسی هست شمشیرم  
 کاندرون تخم نهان شاخ و برگ بازدم  
 بچو کار خویش کار سنج و دنا زادم  
 نغمه منصور میدارد در و دیوارم  
 لطف دیدار کسی آنچه شنیدم دیدم  
 فیض گفتار کسی آنچه شنیدم دیدم  
 خلق و اطوار کسی آنچه شنیدم دیدم  
 میخوای اگر ملک سلیمان بنو خشم  
 گر خاک شوی گوشه دامان بچشم  
 برین امید ترا خاک آستان شده ام  
 فغان بر خیزد از هر استخوان مانند انگ  
 بگلزار غم جانان خرامان بچو طاووسم  
 رسید بر چند آوازی حسن و گوش از گوشم  
 من و که سبیل و ریحان بروید از خاکم  
 که هر دم در قفس لیکن بنیگر داند آرام  
 فغان ای دوستان من که از با این فغان  
 که بچون شمع هر سوختن کردند با بام

بخوبی فرد هر پست در چشم سونگویان  
 در خم محراب ابرویش عبادت می کنم  
 دعوی شیخی حسن هر گاه زاهد می کند  
 در عشق تو رسانید بدین مرتبام  
 توبه کردم ز می دساقی بدیون دگر  
 از ازل شد عاشق آنسرقه جانم  
 شد غبار پستی من پرده دیدار دوست  
 چشم رحمت لبسکه میدارم حسن ام زنگام  
 خیال عارض جانان بچشم ترستم  
 کشاد بر رخ من باب فیض از بهر سو  
 نمود دروس من زیاده ای و اعظ  
 نه بستم از سخن دل پسند لهما را  
 بخاطر هم بر تو میزسد معنون  
 یارب احوال دل کرا گویم  
 دامن آلوده کرده از خونم  
 تا کجا در هوای گلرویی  
 در چمن زار کوی سبز خندان  
 راه سوئی خودم چنانده  
 نیست خالی ز بوی پیر همت  
 بگذرے کاش بر سرم که ترا  
 عذر عصیانم از کرم بپذیر  
 سر زویم حسن بچشم نگار  
 یکدل در بباد وصل بچید لکر بانم

حسن بیجا نباشد ناز طرب صبح او آوا  
 سبزه پیش قبله از صدق الوت می کنم  
 پرده پوشیهامن از روی سادت می کنم  
 که بجای نشود شرح غم بکشید ام  
 می کشد دست بصد حیل سو خض طبع ام  
 طوق مادر زاد چون قرسیت اندر گردنم  
 مسشت خاکم تارود سر باد با خود دشمنم  
 شرم عصیان می کند از گریه ماترد نام  
 کشادم از رخ او پرده و نظر بستم  
 بروی خلق در خویش اچو بستم  
 عامه که پی دفع دروس بستم  
 زبان طعن حسودان بدگرم بستم  
 حسن بوضع میالسنش عیب کتر  
 چاره در خود کجا جویم  
 باش کنز آب چشم تر شویم  
 باغ دریاغ چون صبا جویم  
 خوار تر از گیاه خود رویم  
 گرنه آنم که بگذرے سویم  
 هر گل و غنچه که می بویم  
 خاکپای ز چشم تر شویم  
 خوس نیک تو کرد بد خویم  
 خون دل رخت دیده بر رویم  
 یکسر و سودا هزار سر ز چه دانیم

حسرت دل میشود بیشتر از دیدن  
کمی مراد آفتاب حشر بگذارد حسن  
زیر گیسو بنظر چهره یار سے دارم  
اندر آن وقت که با یکسے افتد کار  
ای بت سنگدل از سوز غم بجز آنست

عضو تو جمله خوشنماست یدر کجا کجا انم  
آن سہی قاست که جا داد است یر سیایم  
چشم بر جلوه ماه شب تار می دارم  
نقد الحمد که مانند تو یار سے دارم  
در دل خویش نهان هست شرادرا

ردیف نون

آنگه در سایه خود را جدا از خویشتن  
بار در آغوش نون حیران بیت جوی و  
بر جان خست ام چه جفا می کنی مکن  
یک غمزه تو کار درو عالم تمام کرد  
رخسار خود ز دیده غم دیده ام پیش  
نامد حسن بحال تو کس از ترحمی  
اکثر دعای نیم شبی میشود قبول  
اینجا خوش است در غم آنجا گریستن  
مشته غبار من هم بر باد میرد  
هستی تو غنچه گل و ما بر نو بهار  
می کند از دیده پاندازا و یک در  
کردم بسی فریاد با از در غم صیبا  
از جسم من جان بی رود و اینست  
دار و یکف تیر و کمان شمشیر خنجر میدان  
بازست امشب چشمه مانند مشتاقان  
در گره افتاد کار قطره از گوی پر شدن  
اچشم حقاقت منگر حال بد من  
جانی که مرا نیست حسن مونس یار  
ز یک پستان آن قد موزون شد ای سرو

می برد زوت وصال او مرا از خویشتن  
شرم می آید ازین غفلت مرا از خویشتن  
شا ہی و دشمنی بگدا می کنی مکن  
دیگر بچشم سر می چرامی کنی مکن  
خوشید را ز ذره جد امی کنی مکن  
بیوده ناله بچو در امی کنی مکن  
از جرم خویش توبه بهیشتیاب کن  
امر و ز بهر خنده فردا گریستن  
باید تربت من شیدا گریستن  
خندیدن از تو خوشتر از ما گریستن  
هر کجا گرد و خرامان آن سہی بالای  
گاہی کفنت ان جوفا بیا رز اکیست  
دل بچو بسمل می تپد یاب شدکا گریستن  
یک عالمش از پی روان کب جو اکیست  
سوئی که پیدار دنگه انتظا اکیست  
نیست حاصل غیر رخ از صاحب پند  
آینده صاف است نهان در من  
جز ذات علی کیست که سازد در من  
جای خود چون برید چون در میان

تامل آرزویت برگ باری آورد  
 عالمی بهره ورست از هنر و جوهرین  
 جلوه خسار جانان از نقاب کد مدرک  
 عین در یابد چون بکشاید چشم خورشید  
 از نظر آن فضل بی پروا شن چون بر  
 آن قدیوزدن حسن تا دلش بند غم  
 نه صبرم ماندونی طاقت ندانم  
 به فیض حسن خسارت در دل آردم  
 نیست جانان را نظر بر حال من  
 بکسرم کس نیست غیر از سایه  
 می زخم مهر خورشید بر زبان  
 یکجهان را بخورد و دیوانه کرد  
 نیستم بیدل اگر دل می برے  
 می توانم دید آن مهر حسن  
 چشم خونخوار را تماشا کن  
 مے زند تیر چرخ ابرو بجگر  
 مے دم جان بجزرت دیدار  
 دل گسیوی او گرفتارست  
 از زمین تا به آسمان همسوی  
 ساده از خط رخ مکار نیست  
 ایکه در اختیار نیست همه  
 یکجهان را بخاک و خون افکند  
 حسن از حسن یار جلوه نمودن

خاکساری پیشه خود ای حسن  
 عقد کلاه جهان باز شد از گوهرین  
 یاز جیب صبح روشن آفتاب درو  
 کاش یارب دیده من هم ز خواب  
 می شود گشت جگر از دیده پر خون  
 از زبان من نیاید مصرع موزون  
 ندانم صیفت کنون خواهش برودگان  
 بود روز شمار اندوه عاشق شمار  
 وای بر من وای بر احوال من  
 تازد و دهر روز شب و نبال من  
 زانکه نامد کافر صلح قال من  
 حسن روی آن پری تامل من  
 ای فدای لبت جان و مال من  
 گرفت روز که کبب آفتاب من  
 موم آزار را تماشا کن  
 آن کماندار را تماشا کن  
 حلی بیمار را تماشا کن  
 مره مار را تماشا کن  
 جلوه یار را تماشا کن  
 گل خیار را تماشا کن  
 من ناچار را تماشا کن  
 ترک خونخوار را تماشا کن  
 روزیادار را تماشا کن

بسکه شایر ز اشک این دیده گریان کن  
 کند کوی تو جانان سجده گاه مابود  
 جلوه گاه بت یکناست سرای لسن  
 چه قدر کرد قضا بر سرین لطف و کرم  
 ای که تداوت لبسم اندر دوان سن  
 زان دمان چشم و لیستان زدن آمده  
 گر چمن گردد صبا در جستجوی کسیت  
 دوران سزار و فلک بخواب شد چشم ملک  
 سر روی شد با گل از کفن صنوبر اول  
 آه و فغانم مید بد تا تب تو انم می برد  
 داری ز مرگان ستونی تا از نگاه رو  
 گر چشم میداری به بین با رخ پهلوان  
 دار چمن خون در جگر از خویش  
 گردون چرخ نست از ان در جستجوی کسیت  
 یارب ل زار مراد را چه پیش آمد بلا  
 باد سحر از من بگواز روی لطافت نگو  
 سازند هر چمن و بشیر دروید با کلب  
 طوطی چه میسازد میان بلبلان چه میدارد  
 عیسی بگردن میرود با خویش ستون  
 بکشنگاه خویشتن بر خنجر و گل و چمن  
 گردید در هم او تو از تن دان و ان  
 امشب ز سوز عشق تو کردم حکایتی  
 ایدل عنان عقل و خرد از کف مده

چون گای برست باران آید شکرانج  
 مصحف حساره تو دین من این  
 هر دو عالم نتوان بود بهای لسن  
 ساخت از خاک در یار بنامی لسن  
 گشت نازل سوه نوز از خرت و شان  
 پسته و بادام و نار و سیببند خوان سن  
 گل پیرین سازد قباله بروی کسیت  
 بر زخم دلمان زد نمک بان شود کوی لسن  
 گردید کلوبی منفضل نذر کوی کسیت  
 منت بجانم می نهد حسن کوی کسیت  
 در دل که دارد روزنی فکر فوی کسیت  
 نوزی ندیدم تخمین خوشی و کسیت  
 از چار سپو بچید سر سائل بسوی کسیت  
 خوششید و دار در نظر مشتاق دی کسیت  
 خون میخورد هر دم چرا و راز روی کسیت  
 اندر چمن هر جا رسوا و ز روی کسیت  
 یارب بنیدارم خبر کونفاک کوی کسیت  
 ذکر که امین داروان و گفتگو کسیت  
 یارب که در راهی ک نزد فکر فوی کسیت  
 پراز می رنگین حسن جامه بوی کسیت  
 در و انیا فتمز تو خاطر نشان نشان  
 چون شمع کشید مرا از زبان بان  
 بیرون سمنده بهمت خود زین همان همان

من جل برآه، ناله ناز خود نهادم  
عیش جهان قیمت نیکان فتاده است  
هر ناتوان نه سخته محنت تو آتشید  
ببند چگونه دیده بار یک بین حسن  
در جای بنه در نباشد اگر شود  
شکر خدا که در طلب بیم و در حسن  
تا چند بی تو درم اندر بگیرم شستن  
نزدیک لب سید طمشب بجز جام  
طرز شستن تو ببند اگر مجلس  
منی انم چه میخواهد نگار زو فنون  
سروکار و فتاد از بسکه با سواد می لطف  
خسار جانان دیده بسیار خوشم دیده ام  
از وصل این یازمین فارغ شد از دنیا بود  
اندر غم آن لستان عمرم بشنود  
در بزم ما آن سه لقا از مهربانی کرد جا  
در کوی یاز خوشین انداخته طرح وطن  
مردمان را کرد و گریان حال زار چشم من  
مانیت گل کرد دیده گریان من بر زود  
با آسانی نخواهد بچکس جان تن فتن  
برواز خویش گرو خواهی بگویی ای من  
اگر آید سحر گاهی نسیم از گلشن کوهین  
برنگو گل مبادا دهنه در در غایت  
خوشی میشد خود کن منه دل سوغت گوی

انداختند کار مرا و لبستان ابن  
باشد همیشه رخ نصیب بدان بیان  
برداشت کوه عشق ز تاب تو ان  
نگذاشتست هیچ نشان و بیان  
خنج ز خاک مرقد ما گشتگان برون  
نگذاشتتم گوی قدم از آستان برون  
بر خاستن ز دنیا بهتر ازین شستن  
تا چند دور ازین ای همین شستن  
بنوعجب که گوید صد آفرین شستن  
دل وین هر دو عقل در پیش هم سبک  
چو سبیل در رک جانم سید گروید خون  
خون جگر از دیده ام بیرون مبادا  
دل آبرو آن دین محزون مبادا  
کس بی یلی در شان مجنون مبادا  
یار بی آزار ما گردون مبادا  
یار و در خجبت حسن از در مبادا  
نخل ماتم سبز شد از چشمه ساز چشم من  
بی جانان در گره افتاد کار چشم من  
که مشکل میشد تنها بفریت از طریقت  
که هر قطع این ره و صحبت از چشم من  
برنگ غنچه می باید برون از سر بر من  
چو با صبح می باید شتابان من  
که آخر زین جهان کیروز باید بی سخن

دم نزع است و در نگریه الطاف است  
 تا چند از فراغ تو آفت رسیده من  
 خواهم بهای بندگی خود در چسبان  
 حال مرا شنیده کنی ناشنیده تو  
 یارب کدام روز بود آنکه بر سرم  
 بر کس گرفت زاد سفر زین و کان  
 صد آفرین بجزرت جان آفرین حسن  
 مردم و باز ست چشمه نظاری را بین  
 شوقم بر سر آن مکانه ارت بران  
 کدام است بسوز جز داغ بجز آن  
 نگاه لطف کی دار در نازان نازین من  
 پس از مردن مراد خاک کوی خوشین کس  
 براه انتظارش رفت جان بجز ز این  
 حسن اندر نگاه مردم میتا بود ظاهر  
 چون کشیده از کف من آن گل خندان  
 ساخت از بهر تبار تو زم قطره اشک  
 چون زنده دست بدانان تو مشیت غلیم  
 تا صبا خاک قدمگاه تو انعام کند  
 دامن آلوده نگرند نگویمان که گواه  
 چون کشم پای بدامن من یوانه حسن  
 از بار عشق بسکه خمیسم بر او او  
 خافل بود ز رحمت بی انتهایی حق  
 از بهر تن دیده شو چون ماه در او بین

نمی زید تر از غنیمت ز با این حسن رفتن  
 دامن کشیده تو و گریبان در دیده من  
 تو خواجه و بنده بی زر خمیده من  
 از دیده ریزم اشک سخت را ندیده  
 باشی رسیده تو و بیایست خمیده من  
 رفتم ز چار سویی جهان ناخریده من  
 که خاک کوی بارشدم آفریده من  
 از من ای پیمان شکن امید در می آفرین  
 که بنشانم پیکان بجای دل من  
 که سوز و چسراغ سراسر دل من  
 که گردان او گیرم فشانند آستین من  
 نهامی یگر درون منت روی من  
 سزد ز گیسوی سبزه روید بر مزار من  
 که پنهان شهسوار می هست و شتی غمبار  
 غنچه سان چاک زدم تا بگریبان دامن  
 مستند تو پیرا و گوهر غلطان دامن  
 امی شوم گم و سر از ناد میفشان دامن  
 مردم چشم کشادست ز مژگان دامن  
 بهر یوسف شده بر پای دامن دامن  
 می کشد جانب خود خار بیابان دامن  
 گردیده هست آبله پاکلاه من  
 دارد حسن کس که قطره گناه من  
 مشک برداغ جگر فشان می آفرین

اندرین دریای موج انگیز مانند حباب  
 از می عشق کس سرشار می باید شدن  
 خواب راحت چشمم گرداری پس مردن  
 غمِ دل را بچشمم بایگفتن  
 ز مشتاقان خود پر بسز دارد  
 بنساید را ز عشق شا به غیب  
 ثنائی آن صنم از حق شناسی  
 دلش سنگ است میدانم چاهل  
 درین گلشن اگر خواهی گلچید  
 دلم دارد سبز لعلش که تار و  
 بشبهای دراز با بجز خوشتر  
 غمِ دل را حسن صد بار گویم  
 ز سیر عشق خوشتر کسی آن استان دیدن  
 دم ترع است بگذرد تا حسن جان برانداخت  
 یا اگر دیدی چشم جلوه ای خوشین  
 کیست تا غم از برای زندگی ما خورد  
 تو اندا بجد آموزی محبت  
 بت هر جائی خود را تو انم  
 بود حسبت ز زنگس فیض حسبت  
 مزار کشتگان قامت او  
 دل گم گشته ما باید بکوش  
 حسن در راه عشق یار باید  
 چه برود باغ جگر گروم که بعد از چند روز

از همه خوشتر خود بر بند و سوی او بین  
 بیخیز از جامه دوستاری باید شدن  
 بر روش تازندگی بیداری باید شدن  
 بسا تا نعمت با میخور اگر گفتن  
 سزد آن چشم را بیمار گفتن  
 ز سودا بر سر بلبلان گفتن  
 تو اندک آن سرود ویند اگر گفتن  
 غمِ دل بابت خوشتر گفتن  
 ز سبب شکوه از خار گفتن  
 برهن ترک از زمار گفتن  
 حدیث کاکل دلداز گفتن  
 اگر گوید کسی یکبار گفتن  
 تماشای دلمان او بهت از لامکان  
 که میخورد بجان اینده من خدشتاد کردن  
 می شدی آگه ز حال مبتلای خوشین  
 هر کس میرو به علم از برای خوشین  
 نشان چشم او از صداد حسبتن  
 به هر ویدانه رو آباد حسبتن  
 بصر از کور باد ز او حسبتن  
 توان در سایه شمشاد حسبتن  
 نشان از ناله و فریاد حسبتن  
 نشان خاک من از باد حسبتن  
 خط سبزش مرهم زنگار منخ اشدن

کی خورم از زشتی اعمال خود غممان  
 آنکه چون سر پاشد فیض بخشش زمان  
 با آنکه قدرت مست نرا بر سزای من  
 باشی اگر تو دوست چه پروا که در خوشتر  
 سے نهد آینه هر دم پیش روی خجرتن  
 ناله نتواند ز دل از ضعفها بر جانتن  
 با خموشی بسکه این دیوان را افتاد کار  
 هر دم ز در رفقت وان شوخ و دبیرن  
 بر تشنه کامی ما آن ترک چون نظر کرد  
 چشم مست آنکه آرد آبی بروی کام  
 سو وای و زلفت تا گشته از نیتاد  
 جگر خون میشود آنرا که بندد دل درین گشتن

شایع روز جزا انخوار من خواهد شدن  
 می تو اندازد رون دیدهها جاسان  
 نازم بر جیت تو که بخشی خطای من  
 سازند دشمنی بمن اینی هست پای کن  
 مبتلا شد یار بر حسن نکوی خوشیتن  
 من چسبان خواهم ز کولیش ناصحا بر جانتن  
 ناله هم نتواند از زنجیر پابر خاستن  
 بر گور هم نیاید ای خاک بر سرین  
 گفتا گلوی تر کن از آب خجرتن  
 هر قطره که ریزد از دیده تر من  
 بر سر سیلابی ای وای بر سرین  
 سو که از زبان غنچه می گوید صبا با من

ردیف و او

در بزم میکشان را دانا گیب لب تو  
 ساقی بسنگ بر زدینای منی حسرت  
 هر ما لب تو سالی گردید از لب من  
 سرگزشت آنکه لبم گشت و شایخیر او  
 تا ز دل جوید سراغ وصل پوش مست  
 ای مصور هیچ داری از میان او خبر  
 ز در قلم بر صفی که درون مسیح از کلاه  
 دلا بملکوت او داشتیم جامن تو  
 شیب وصال در یغاز بسکه کوته بود  
 تو سر کشی و منم خاکسار در عالم

جام شراب باشد چشمم سر آب بی تو  
 سطر بنگند از کف چنگی ریاب بی تو  
 هر شام صبح حسرت ای آفتاب بی تو  
 بزبان دارند هر دم خنجر و شمشیر او  
 سر ز انوی تفکر عاشق لگبیر او  
 هست بی حاصل کرب تن بی نصیر او  
 باشد از تحرید افزون خوبی نصیر او  
 درین خرابه رسیدیم از کجا من و تو  
 بروی هم نگشادیم دیده ما من و تو  
 چو آسمان و زمین هست فرق ما من و تو

تو آفتابی من پر تو تو زیر فلک  
 و دعای عاقبت عاقبت لبشام و سحر  
 گر چه هست از سایه فارغ تا بر عینای تو  
 نسبت حسن تو کردن با پریمی یونست  
 سر بگردون کرد ابرویت بلال عیدا  
 کی شود خوشدل ز فیض محبت آمرزگار  
 بمطلب میرساندنی طلب انا می طلبی  
 عشق او شاه است باشد رنگا به پیش  
 غنچه امید بالشگفت در باغ جهان  
 آنرا که هر دم ست مل اندر خیال تو  
 باشد قصور عقل اگر حور گویمت  
 آبا و هر دلیکه بود در عنایت خراب  
 عیش هزار عید بیکدم نشود نصیب  
 عالم ز فیض نعمت لطف تو کامیاب  
 چون ماه چاره حسن از جور آسمان  
 برود امای مسلمانان سگ سیوی تو  
 هر که بشیند از تو حریفی یافت جان تازه  
 قاصد بجزرت سته عالم پناه ما  
 احوال بقراری و بیتا نسی مرا  
 تارفت در پس تو نیامد پیشین  
 گر مشکل تو کس حسن آسان نکند  
 نحو اجم آنکه کند غیر من سخن با تو  
 چو شمع سوزد دل خود چنان کنم روشن

ز یکدگر نتوانم شد جدا من و تو  
 بیا حسن که نخواهیم از خدا من و تو  
 عالم بالا است زیر سایه بالای تو  
 آفرید از جان پاک ایزد و هر اعضای تو  
 هر دم روشن شد از حسن جهان را می تو  
 سینه آکسک باشد خالی از عنمای تو  
 طلب بیکار گردید است اندر روزگار او  
 افسرد و داغ و محنت بود او درنگ او  
 باز چون شد در سخن گوی دیان تنگ او  
 باشد که او فتد نظرش بر جمال تو  
 دیوانگی بود ز پریمی هم مثال تو  
 اقبال در سر کی بود با پامال تو  
 هر شب که بنیم ابرو همچون بلال تو  
 در هر دم نواله ز خوان نوال تو  
 شد در پی زوال تو آخر کمال تو  
 کرد آخر غارت ایمان دین سندر تو  
 غیر از عیسی که مرد او شرم گفت دوی تو  
 ز این بینوای خسته جاگر هم دعا بگو  
 بعد از سلام و رشوق بعد از تنگ بگو  
 حال خرابی دلم اے دلر با بگو  
 با چشم تر حضرت مشکل کشا بگو  
 کسے چگونه رساند پیام من با تو  
 شبی نشد که نشینم در آغوش من با تو

تسبی تا بگرد از پهلوی آن زمین پهلوی  
 دل صد چاک میدارد و هوا هر سر بر پیش  
 نقاب زهره گر نکشاد آن خورشید وی کن  
 نلد چون نوک خاراندن او هرگز گلهها  
 حسن از بسکه با حرف خطا افتاد کارن  
 حسن بر رحمت حق تکیه می باید بر نشان  
 ستور بیل ز من وزیر گلستان از تو  
 هر که نسبت نبود از زمین آسمان  
 می توان گفت که در زیر فلک گردوست  
 مردی اندر غم آن شوخ که امشب بیکر  
 میان شاه و گدافرق چه خطیست  
 حسن بزنگی خویش تکیه بخردیست  
 بی تو نیاید بر زبان حرف مطلب از گلو  
 قطره شبنم برگ گل خناید خوتر  
 گروی آب از دم شمشیر خود آیندم سزود  
 برگ لاله میخواهم نوشتن نامه بسوی تو  
 کس از ذکر تو فارغ یک نفس هم نیست  
 حسن بگذاختی از آه گرم خود دل خارا  
 آنتظار از من و سویم نرسیدن از تو  
 از تو افزون غم صبر نمودن از من  
 طرز ناز تو خوش و وضع نیازم نیکو  
 طرفه سوداست جبار محبت یارب  
 تویی و غم حیا و من و رسوائیها

زند با کمکشان از قطره اشک استین پهلوی  
 بلی کی شان می سجد ز زلف عنبرین پهلوی  
 بگردون میزند نام روز چون روز زمین پهلوی  
 زند بر بستر گل چون زنازان نازنین پهلوی  
 که خالی میکند از نقش نام من گین پهلوی  
 زند بر بوریای فقر چون دولت گزین پهلوی  
 رنگ در لاله بود در گل خندان از تو  
 ماه را داغ ز من حارض تابان از تو  
 شب ییخت ز من ماه در خشان از تو  
 نشنیدیم حسن ناله و افتخار از تو  
 که بر لبها جهان اندر میمان هر دو  
 یکدیست پیش اجل پیر و نو جوان هر دو  
 نیست گویا راه گفت و گوی لای ز گلو  
 تکه گوهر ترا باشد مزین از گلو  
 خشک گردید از تب هجر تو تالب از گلو  
 که داغ سیند ما گل توان شد در بوی تو  
 بلبها دو عالم هست هر دم گفتگوی تو  
 نشد تا هم طام با تو یار تند خوی تو  
 گفتن در در دل از من نشنیدن از تو  
 پرده پوشی ز من پرده دریدن از تو  
 سر نهادن ز من و تیغ کشیدن از تو  
 دل فروشی ز من و مفت خریدن از تو  
 کوچک کردی ز من و گوشه گزیدن از تو

آه در مجلس اغیار ندانم تا چند  
 از که آموخت طرز صحبت که تربیت  
 پیش جانان حسن این وقت ملاحظ  
 که آدمی عاشق شوریده پیدا شد بگوئی تو  
 چه دلخواه است یارب حسن نماش که عالم  
 ز تدبیر خرد گمراه گردیدیم تا عمر  
 شد ندانم وقت پاپوس تنها خاک تنها  
 خوشم که کس نرساند پیام من بانو  
 از فغان دل شوریده بجانم نمی تو  
 چه کنم شرح غم خود که چسبانم نمی تو  
 میتوانم که دهم جان بغم عشق مگر  
 بیایغ غم سندان ای نگار شدنی تو  
 رسید فصل بهار و رسید هر سو گل

خوردن خون ز منج با ده سپیدان تو  
 فکر سپر خون من تصدیر بدین از تو  
 مهر پاپوس بصد زوق خمیدن از تو  
 که باز آمد ز شور حشر بر پاشد بکوی تو  
 دل هر کس که گم گردید پیدا شد بکوی تو  
 جنون عشق آنسر رهبر باشد بکوی تو  
 حسن مشیت خباری من متن باشد بکوی تو  
 ز رشک آنکه کند و گیره سخن بانو  
 شد روان از تن بیمار روانم نمی تو  
 بیدل و یکس بدیتاب تو انم نمی تو  
 صبر و ادب بدل خود نتوانم نمی تو  
 هر استخوان که بجهنم است خار شدنی تو  
 چو لاله سینه من داغدار شدنی تو

روایت های معجز

و مید خط برخ یار چاره ساله  
 چو حسن عارض گل رنگ او فزود از غال  
 چو زاهدان بیت مغر در اتمات کرد  
 که آه گرم کشیدست در چمن بی یار  
 مگو که درد من یار سلک ندانست  
 چو محتسب سو میخاند شد روان ابر  
 بمیکده که بود جلوه گاه خدمت سریز  
 ای هر طرف در چشم سیاه تر انگاه  
 مردم در انتظار وندارے بس نظر  
 از عشق بالبحر تو از حسن در غرور

گرفت دست در اغوش ماه راهال  
 نشست و اغ زحمت بسینه لاله  
 بلند گشت چوناقوس از دلش ناله  
 که شاخ لاله و گل شعله است جواله  
 در دین غنچه گل کرده است جاتاله  
 حسن بگفت که ای لوانفول صداله  
 قدم شمرده نه این نیست مسکن خلا  
 دارند مردمان دل خود را کجا نگاه  
 ظالم بسوی کیست ندانم تر نگاه  
 ناز و نیاز و ما تو دارد خرد نگاه

ایک عشوہ تو کار و دو عالم تمام کرد  
 و آرد بکار سجد خود از ذات گره  
 در جستجوی حقیقت ندانم که بحر  
 تاثیر کرد در دل او آه گرم من  
 جانان تو نیز از من محزون مدارنج  
 نار از دور دید و بعارض نقاب بست  
 افتاد کار ما حسن اکنون بگریه نا  
 در اختیار بست مکن و مکان همه  
 گرد ام یاد دست و گرجن یا بشر  
 ما را حسن ز طول امل اصدیلاج نیست  
 چو یوسف آنکه بود سر بر استان آه  
 تمام عمر برب شد مر این له و آه  
 بیا که از غم بجز تو ای بت مغز و  
 ترا قبای حریست برق و مود و  
 بجز ترانگشتم انفعال از نمیکان  
 نادم هنوز و ناورد از نامه مچون  
 حال حسن ندانم در عشق گل خان  
 گشت بخت مرا باز چشم خواب ده  
 فروغ مهر بت راج بر در خسارت  
 عرق که از رخ گلگون او برون آمد  
 ز ند ز صاف ولی هر که دم محب بنجو  
 کسی که دید در آئینه عکس و زلف گشت  
 حسن بودی محشر که بس نظر ناک

دارد نداز چشم حسودان ترا نگاه  
 از کار زاهدان چه توان کرد و اگر  
 و امی کند صبا بچمن غنچه ساگره  
 کان شوخ و انموز بند قب اگره  
 از غنچه نیست در دل باد صبا گره  
 درد که هست در دل جانان ما گره  
 بردانه شد بجز رع امید ما گره  
 فرمان بر تو اندزمین و زمان همه  
 دارند نام پاک ترا بر زبان همه  
 هستیم در سرای جهان میمان همه  
 عجب مدارا اگر از غلام گرد و شاه  
 هنوز نیستی از جان خسته ام آگاه  
 سید جان بلیم لا اَکَ إِلَّا اللهُ  
 چنانکه معنی روشن مبرع و نحو  
 هدایتی مکن ای پیشوای دین نتد  
 یارب بیار گامهش قاصد رسید یان  
 گلهای مقصد دل زان باغ چید یان  
 سرشک من بر خشن گر چه شست آید  
 سپاه حسن تو بشخون باهتاب  
 چه طعنه پاک بر نکست کلاب زده  
 بروی بحر اگر خیمه چون جلیله  
 چه سحر کرد که آلتش درون آید  
 بدامن بت من دست شیخ و شایع

ردیف بهره

آی فروغ خلوتش ل مجلس آرای کرد  
 دل برنگ نازخون شه از سه سوای تو  
 میزند پهلو بزر یا آستین اداشکن  
 از برای کیست این آرایش ارض و سما  
 نه ترا خواب مستانند دیدی چه جهت بد  
 گاه خود را یوسف و گلسمه زلیخا کرده  
 حسن و عشق لیلی و مجنون بود احسانه  
 ای بت مشهورترین با این تکلیفین ناز  
 و آتخ تو دارم بعشوق گام آری تانزه  
 نیست الفت با گرفتاران دیرینش مک  
 با چنین حسن بت من که خزان شده  
 هیچ مردم نتوان کرد تجااسه بر تو  
 حسن بیبای تو گویند بهر جا پیدا است  
 شرم ناید حسن از زهد بشکر که است  
 باز آمد روز لب دناز و او آمده  
 بعد عمری نظیر دلبر ما آمده  
 هیچکس بر سر کوی تو نرسید برین  
 غافل از حال من خسته ندانم چو  
 چشم دارم که کنی بر من آواره نظر  
 مختصر کن حسن این طول لطفاً

وی بلای جان بیدل عشرت افزای کرد  
 ای غزال مشکبو آهوی صحرای کرد  
 ای در یکدانه ام کو کوی دریای کرد  
 با وجود بی نیازی دمتنای کرد  
 ای حسن مضطر چنین از در غمهای کرد  
 جلوه خود را مگر از خود تماش کرده  
 خورشین را بر جمال خویش شیدا کرده  
 شکر ایزد در حریم سینام جا کرده  
 یادگاری تازه دارم زیارت تازه  
 شدا سیر دام زلفت او شکاری تازه  
 دشمن دین من و آفت ایمان شده  
 مگر از عین لطافت به متن جان شده  
 از دو چشم من غم دیده چه نهان شده  
 ننگ کافر شده عار مسلمان شده  
 چشم بد دور که فارت گری ما آمده  
 میروی باز کجا از کجا آمده  
 که در اینجا بچه اسپد و چرا آمده  
 ای که غمخوار به شاه و گد آمده  
 مگر بان را بهمان راه نمانده  
 بهر یکدم تو درین دارفت آمده

ردیف پامی محتا نمیر

روزم شده از بهر شب تار کجائی  
 باد رو غمت که ز یک بند دو چارم

ای ماورخ و مهر حسین یار کجائی  
 ای چاره گر خاطر ناچار کجائی

از روزه و نیت نیست مرا صبر و قرار  
 بر پاشده از ناله من نشور قیامت  
 در باغ جهان همچو صبا گشتم ولیکن  
 ای غنچه دمان با که شدی مال گل گفتا  
 کردید حسن از پی تو گردیم کمان  
 ترا جان آفرین دوست آجانان <sup>دوست</sup> اطلان  
 مننه از کف جلا ز نهد دامان تو گل  
 گو مشرکان او ملاز خدایگرش تا نمی آید  
 ز پافتاده ام از ضعف بر خاک <sup>تو</sup> سر  
 حسن کاری بکن در زندگی کنز <sup>بهر</sup> بر  
 تو اگر دیدی تا سودای گیسوی گر <sup>بهر</sup> بر  
 بروز انتظارش دیده حیرت نصیب  
 همه تن گوشم اندر حسرت گفتار <sup>بهر</sup> بر  
 بود از گریه ام جوان خانه ظاهر <sup>بهر</sup> بر  
 حسن اندر <sup>بهر</sup> بر قتل که افتادست می تو  
 عارض خود را ایسان شمع تا افرختی  
 از خدنگ غمخه خود ای بت ابر کمان  
 شاید اندر دل خیال یزیدش <sup>بهر</sup> بر حسن  
 غم دل را ببار خود نگفتی  
 خدا شاد که صورت حال عاشق  
 مگر آمد ز گلزارش نسیم  
 بند بر گوشه دستار چون گل  
 ز الماس سره بر یاقوت گشته

ای راحت جان دل بیمار کجائے  
 این سست دیم و عدله دیدار کجائے  
 آگه نیم ای غیرت گلزار کجائے  
 وی سر و روان بر سر رفتار کجائے  
 ای دلبر هر جانی و عیار کجائے  
 که خواهی او اندر دست بافتادگان  
 مکن از آستین بیرون بر آید <sup>بهر</sup> بر  
 که دارد جانب محراب ابرو <sup>بهر</sup> بر  
 خدا را ای بت غارتگر تا <sup>بهر</sup> بر تو آن  
 پس هرگز تو بر و ازند هر <sup>بهر</sup> بر جوان  
 ز حسرت ناله و فریاد بر <sup>بهر</sup> بر  
 شزه بر هم نینسازد <sup>بهر</sup> بر بزرگ چشم  
 نیدارد بت من از غم <sup>بهر</sup> بر حسن  
 کنم احوال چاک سینه خود <sup>بهر</sup> بر  
 که سپارد ز ابرو چشم او <sup>بهر</sup> بر  
 یکجهان راه چون پروانه <sup>بهر</sup> بر  
 لطف کردی چاکهای سینه <sup>بهر</sup> بر  
 که تماشا می دو عالم چشم <sup>بهر</sup> بر  
 ز دربان آه درو دل <sup>بهر</sup> بر  
 ندارد کار با قاضی <sup>بهر</sup> بر  
 بزرگ چنجهای ای <sup>بهر</sup> بر  
 ز کوشش هر خس و غاری <sup>بهر</sup> بر  
 گهر از قطره ای <sup>بهر</sup> بر

حسن آو تو نشیند بر من مشیت  
 شو اجم در بهوای باغ خلد از خاک بر آرد  
 و آرد کجا مانند تو حور و ملک جن و پری  
 من بنیوای کوی تو هم بتلاسی وی تو  
 چشم بلا انگیز تو هم غم سزاه خونریز تو  
 دیگر کجا گریان شوم و از در غم لان شوم  
 دار و حسن هر روز و شب افغان لب  
 کشیدم آه گرم از سینه رسولان غم  
 بدل آنکس که میدارد غم عشق پریریان  
 زمین از جلو نای لاله رویان ست گلزار  
 من ابرم و تو برق شتابان چه میرو  
 منع دلم بیا و خدنگ تو صدمت  
 جان عزیز را بتو خواهم نشا کرد  
 بر لاله زار داغ دل ما نگاه کن  
 کس الفیست نیست ز تقدیر بیشتر  
 جائیکه پرستش سرو سامان همی کنند  
 یک آستانه گیر حسن از سر نیاز  
 جیف آیدم حسن که درین چند زده  
 تا راج دین و غارت ایمان چه میکنی  
 نور نظر منوز نداردی بحشم خویش  
 خالی ست هر دو دست تو از ز آوره

از ناله من خبر نداری  
 هر گریه من نظر ندارد  
 از خفاک مر که بر ندارد  
 از لطف گرم که بنیدم آه

منمیدانم که مری یا که سخته  
 چون کل عشق خود با لب گریبان خاک به دار  
 ناز واد او دلبری هم شوخی و جادو گری  
 تو شاه ملک دلبری هم ماه چرخ مهرت  
 دل برد از جادو گری خون خود را ز بسو  
 از روی عاشق پروری گرجان با بنگری  
 باشد چه دراز دلبری نزدیک او گر بگذر  
 که مخفی استخوانم سخت چون تمی بجای تو  
 زنده بر سنگ خار اندیشهای ننگ ناموس  
 شد از ابر بهاران چرخ بیناز ننگ طایوس  
 گریبان مرا گذاشته خندان چه میرو  
 بهر شکار سوی بیابان چه میرو  
 این دم جدا چشم من ایجان چه میرو  
 تو از برای سیر گلستان چه میرو  
 از بهر نان بخدمت دونان چه میرو  
 در چه تم کبی سرو سامان چه میرو  
 با هر کدام دست بدانان چه میرو  
 دین را خراب از پی دنیا کند کسی  
 ای کافر اینستم مسلمان چه میکنی  
 امید دیدن رخ جانان چه میکنی  
 نقد سفر با من سرو سامان چه میکنی

داری بد چشم تزدش کار  
 کار از دل دین که بزار  
 از لطف گرم که بنیدم آه  
 بر من نظری که بزار

بر حسن تان گناہ پست + زاهد ز خدا نظر ندارد  
 تا نظر افتاد بر رخسار نیکی کسی کسے  
 اگر چه من از خود فراموشم ولی دارم بیاد  
 از بہت آن آہ گردیدست در سخن چمن  
 در گلستان جہان از خنجر و گلستان  
 بر روی دل و صبر ہم ندادے  
 من دین بتودادہ ام ہم ایمان  
 از حیرت حسن خویش فرصت  
 خاکی شدم و ہنوز جاے  
 در وقت خرام و امنست را  
 جسز فکر وصال خود حسن را  
 گاہی نہ ترا دیدم فارغ ز جفا کارے  
 دل نیست مرا تنہا بیمار غم عشقت  
 بتے جاو گری چشم سیاے  
 سرا پا حیلہ ساز و عشوہ پرداز  
 بشکین غرور از جسد ممتاز  
 ہمہ محتاج دیدار من بعالم  
 دلم برابر دوار و قصد ایمان  
 منم کاندر ہوا می دامن او  
 براہ آن بت غم سرور ویرحم  
 نظر بر دیدہ خوب بر مردم  
 زدہن تا اگر میان چاک کرم  
 بروے آن لہلہا بر د نظر کن

شام کہ حسن رخ بیاہ بر حسن کسی نظر ندارد  
 و اینک درد و دوشم باز بر روی کسے  
 ہر سحر روی کسے ہر شام گم سیر کسے  
 سر و میدار و ہوا می قدر و بجز کسے  
 میرسد اندر داغ عاشقان بوی کسے  
 ظالم تو کد ام غم ندادے  
 تو دل بمن ای صنم ندادے  
 چون آئینہ ہیج دم ندادے  
 در کوی خود از دستم ندادے  
 در دست من از کرم ندادے  
 شادیم کہ ہر بیچ غم ندادے  
 بیہودہ مگو ظالم از ہر و وفادارے  
 دارند و چشمت ہم از عشق تو بیارے  
 ربوہ از من دل و دین تو نکالے  
 ز بیداروش و عالم و او خواہے  
 بنا د و عشوہ برتر دستگاہے  
 ز مسکین گداتا باد شائے  
 زدست آن صنم یارب پناہے  
 شدم مشتے غبار و خاک کوراہے  
 کنم تا چند یارب شور و آہے  
 ندارد از غرور حسن گاہے  
 بی گلگون قبیلے کج کلاہے  
 کہ چرخ دلبرے را ہست تاہے

بجز چشمان خونریز من ندیدم  
 حسن بر باد چشم سرگینش  
 گاهی بجرم گاهی در دیر چو شیدایی  
 من بر سر کوی تو صد بار ز خود رفتم  
 آشفته مشو ناصح از حال پریشایم  
 نشنیدم دنی دیدم در ملک تان کس  
 بسے گردیدم از سوز از بازاری بازار  
 سر و کار من افتاد دست یارب جفا کار  
 بیای جان عیسی بر بالین من  
 حسن هر چند میارست چشم دلبران  
 عالم همه مسافر و صاحب کان تو  
 هر جا تویی و در همه لها نشان هست  
 چون زندگی ز جان بود جان عیسی  
 از غارت ما بجز خود و از شتخ تا برگ  
 کس نسبت زیر چرخ ز لطف تو بی نصیب  
 حسن ترا حسن بچو موت نشان  
 دل برد من چشم سپاهی بنگاهی  
 یارب دل دینی که مرا بود ز کف برد  
 نامد پی تاراج دل غارت جانها  
 آن دلبر هر جانی من شک خدا را  
 خواهم ز خدا راه خود آنجا که در گنبدت  
 تا شدم ماکن گنبدت نیست میل دیگر  
 عاشقان زلف و خنجر کسی چشم امید

بتاراج دل مردم سپاس  
 ز حسرت می گشدد آسے بر آسے  
 حبسیتم ترا هر جانی دلبر هر جانی  
 تو بر سر بالینم نیب از نمی آئی  
 از زلف کسے گشتم سر گشته و زلفی  
 مانند تو دل داری در خونے و زنیانی  
 نشد در مصر عالم پوست دل آخردار  
 که میدار و ز مردم چشم پوشیما ز دیدار  
 که می باید طیبیبان ز نظر بر حال بیمار  
 ندارد چون لب بیمار عاشق در دوار  
 مسمان تمام خلق جهان بینبان تو  
 هر چند در نگاه جهان بی نشان تو  
 فیض تو غایب است لیکن نهان تو  
 در گلشن جهان سه را بر زبان تو  
 هر ذره که هست بران هر بان تو  
 آنرا که مثل نیست لعالم جهان تو  
 تاراج مرا کرد سپاسے بنگاسے  
 جاد و نظری سحر نگاسے بنگاسے  
 مانند نگاهی تو سپاهی بنگاسے  
 بنواخت مرا بر سر راهی بنگاسے  
 جز در گه او جای پناسے بنگاسے  
 دانست در دست میخو احم زین یک  
 بر نهاری دیگر می اند و شام دیگر

آنکہ میدار و طمع از جوان حساست کجا  
 بابت دلخواه من هر کسکه ایمان ناورد  
 در شب تاریک بجران چشم چون حسن  
 تا در ره جانان نبود راه نمائی  
 کی غنچه صفت تنگ توان بود دل من  
 روز و شب مآتا ترا بخت سیاه است  
 بر دست بیک عشوه حسن درین دین  
 قائم چون فون ابرو خم شد ست از یاد  
 آسمان را کاسه سر شد تھی از خیز آه  
 تعالی اللہ چه و آرای صنم خسار نیکوئی  
 تنش پر آبله شد از جناب اینم چرا پار  
 و گر چون غنچه ام دل خون کنی از طعن آبی  
 در سیکه عشقت دل مست بخواب او  
 در بحر خیال و تا زنده گی یکدم  
 بس کن حسن از غفلت سپهر فریاد  
 اگر نمی یابد جانان زنده باشه  
 بسان مہر و مہتا بنده باشه  
 اگر موم بد رو عشق نعم نیست  
 تو در بحر دل ما آشنایان  
 سز و بر طالع بیدار ناز سے  
 باین جاہ و جلال و تاج و افسر  
 بجز عصیان ندارد گر چه کار سے  
 اندرین دریا بسان قطر و نیسان

میسمانی دیگری باشد طفیلہ دیگری  
 باشدش روز جزا ای ای دلیلی دیگری  
 و نظر از کامل لیلی است لیلی دیگری  
 هر چند دوره نتوان بر و بجائی  
 از گلشن کجائی چو رسد باد صبا نئی  
 بی جلوہ خورشید رخنہ ماہ لقا نئی  
 جاد و نگہی عشوه گوے ہوش بابائی  
 تا نظر انداختم بر چشم چون صا گوئی  
 نیست آن مہ اخبار زشت و فریاد کسی  
 ترا بچوید اول هر کجا باشد خدا جوئے  
 مگر در بحر افتاد دست عکس آتشین و سب  
 سرا پا و اعضاء لادمان کرد دست گرو  
 زخت خودی و دانش در رہن شمار بید  
 چشم از ہمہ سو بستن مانند جناب او  
 امر و ز بسیر درون و فکر جواب او  
 پس از مرون بسی بفرستندہ باشی  
 بضرقت عاشقان پایندہ باشی  
 تو با این ناز و عشرت زنده باشی  
 بجای گو سرا زنده باشی  
 بخواب اورا اگر بپسندہ باشی  
 سر یو حسن را ز بسندہ باشی  
 حسن را از کرم بخشندہ باشی  
 گوشه گیری پیش کن تا و کتانی شوے

ابی تو شد بخت سید زینب آزار کسے  
 دل چسبان سر کشد از زلف گره گیر کسے  
 نیست بیرون نظر بر دل چسبان هر  
 نام عدیته بجان کرد بلند از لب خود  
 بینماید همه دم خشک زبان خود را  
 حسن اندر قفس سینه کجا باز آید  
 گذر یکبار هر جبا کرده باشه  
 بفرق عاشقان زین قدر و قیمت  
 همه تن دیده شد خورشید شاید  
 و زین سست حنائی عاشقان را  
 انگریزی بر حسن گاهی نگاست  
 آنگذنگاهی بمن آشوب بهمان  
 مائل بسو خوشیتنم کرد بجز  
 بگذشت مراد غم و نگذشت بسویم  
 ایام بهار آمدو نامسد بسوین  
 در میریم افتاد سرو کار خدایا  
 از بیم رقیبان نتوانم که گویم  
 یاد و دگری نیست چون بر عالم  
 از سر کشتی بخت چه گویم که ندارم  
 بسنگر بسوین که دگر بار نه بینم  
 شیرینی جان کرد حسن تلخ بکامم  
 یسغ اندر کف و خنجر بگری آری  
 چشم آن نیست که برهن نظر لطفت

داغ حسرت می کشد ماه از شب تار کسے  
 ناله بیرون نتوانفت ز زنجیر کسے  
 رو شود دست در این تمبینه تصویر کسے  
 هست در پرده چه اندازه تقیر کسے  
 شد مگر تشنه خونم دم شمشیر کسے  
 شهر مرغ و لم شد ز پر تیر کسے  
 هزاران منت نه بر پا کرده باشه  
 قیامت آشکارا کرده باشه  
 نقاب ز روی خود و کرده باشه  
 چه خون اندر جگر پاک کرده باشه  
 مگر خود را تا شاکر کرده باشه  
 بیدر و وجفا کار و بلا می دل جان  
 جادو سخن عشوه گری سحر بیانی  
 نازک بدنی سخت ولی سوی میانی  
 رشک چینی گل بدنه غنچه دہانی  
 با کینه کشتی دل شکنی شوخ و جوانی  
 پرسند اگر یار مرا نام و نشانے  
 عبرت زده بیو طنی خوار جهانے  
 فریاد رسد داد دہی کام رسانے  
 بیمار تنی عاجز و بیتاب و توانے  
 شکر دہنی قند لبے شهد ز لبے  
 من فدای تو پی قتل اگر می آئی  
 مردم آزار و سیه چشم نظرمی آئی

گرد و صد جان بداید ز ترغبت شایان  
 دلم از غوغای چشم مست بهر سو نگران  
 نکستی از گل خسار کس می آید  
 زخم ناخورد ز تیغ تو کس هست مگر  
 چه بلا بر سر افتاد و چه حال هست  
 یار شناخت حسن را لب راه گفت  
 بدین صورت که داری ای پسر لعل گویان  
 نظر ناکرده بر احوال من من گشایان  
 ز دم یک سیه جلد شوق بر لبهای پیش  
 حسن فکر سخن دارم با میندیکه لعل آرزو  
 خرامان هر کجا ای سرخ پوش چون جوان  
 قناعت کن بهر چیزیکه از خوان قضا آید  
 متاب از طاعت جانان رخ و گردن چون  
 و عاکن تا حسن آزاد از بند الم باشد  
 ز هر یک کشته خود بر سنان چون می آید  
 نداری کی بودیم سر ساران جمعیت  
 چشم نمی نوزند ای جلوه جانان مدد  
 رعد و باران مگر شش مانع رفتن گردد  
 خشک شد مزرع احدی من از بی آب  
 شد گذار من هو دازد و در کوچه شوق  
 آستین تا بگریبان هم تر شد ز شرک  
 خواب و چشم نیاید چو کس مشور کند  
 چشم بندوی کس غارت ایمان حسن

کی تو یکبار هم از خانه بدر می آئی  
 بر سر من زره لطف مگر می آئی  
 از کلامی چنین ای باد سحر می آئی  
 رفتی از بنم و دووان باد مگر می آئی  
 کز سر کوی کس خاک لب می آئی  
 تو که جوگره سر و کار نداری چه کس  
 بحیرت بوده باشد چشم صوت آفرین چند  
 که ماند آشنا چشم ترم با آستین چند  
 نخواهد بود در جام هوای آستین چند  
 نشان و نام خواهد ماند بر روزین چند  
 نباشد دور گزانتش زن من و دووان  
 چرا منت کس من و زمان برای نیم نان با  
 غلام او اگر باشی عزیز دو جهان با  
 خزان بر مزار من گرامی سحر سلطان با  
 سرگردم چه سوار که از هر کس می آید  
 بگیسوی پریشانش مگر ایدل مری آید  
 هست روزم سیلای مهر خوشان مدد  
 چشم گریان نظری خاطر نا لان مدد  
 ابر باران کرمی دیده گریان مدد  
 سنگ طفلان گذری زخم نمایان مدد  
 چشم گریان مرا گوشه دامن مدد  
 خفته بخت مست مرا ای دل لان مدد  
 میکند باز بیک غمزه مسلمان مدد

بگذرای سروروان دریا باغ ازین  
 نیست بر تون قرار خود حسن او را قرا  
 پاجی رفتار اگر همچو صبا داشته  
 پنجه دست اگر برقع کشتا داشته  
 کاش بودی بدل و دست خود مویتر  
 من ترا خواستی از تون چیزے دیگر  
 اختر طالع جو بر اوج سعادت بود  
 اندران وقت که خوششان بهر بگاید  
 خسرو می شد م اند صفت خوبان بهمان  
 بخون عاشقان هر سوگد زای که کار  
 من را تقصیر خود یار که امین عهد  
 خواهی بودی وصل او خوشدل این  
 در بند نفس افتاده زانج او بود  
 بر عکس صبح را دنت خواهی بشام  
 خود میرساند رزق تو روزی سالن  
 تا چند کبر و سرکشی بر دولت دنیا  
 غافل مباش از کار خود دیگر  
 برستی نیز نگاه از دیده ام سوی  
 گرد و جان از درون جسم زار  
 تا کساید عقده کارش حسن بر آلب  
 افتاد دل پسندین از دلبران  
 تا حرف دیگری نزنم غیر و حد  
 روشن چون شمع سوز دل خود نمی گم

جوی شک از دیده باشد بی تو جاری  
 بگذرانم زندگی در بقراری  
 هر سرور چنین کوی تو جا داشته  
 چشم هر لحظه بر خسار تو داشته  
 دست در کار جهان من نخداشته  
 از اجابت اثری گریه عا داشته  
 چشم بر جلوه آن ماه لقا داشته  
 مهربان بر سر خود کاش ترا داشته  
 بخت گریه حسن همچو چندان داشته  
 گمرا آتش بزیر پای باز رنگ چندان  
 خیر از ابتدای کار من تا انتها دار  
 گریان چون بنم آمدی مانند گل خندان  
 با نخی عجز یک جهان بیرون از زندان  
 باشند گریان بر سر خلق و تو خندان  
 دون همی باشد اگر در فکر آب نان  
 یکروز آخر زین جهان ای مردمان  
 گرد و جو غربت پیش پا خوشی  
 تا نظر افکنده ام بر حسن زیبای  
 از دلم سیرون نخواهد شد تمنای  
 چشم تر دارد لبشوق فارصراحی  
 شادم مراد است یکی دستان  
 بخشید حق درون دمانم زبان  
 در مجلسه که نیست مرا همزبان

<p>احوال بعد مرگ که گوید که زمین جهان          بیهود گویست تکیه حسن بر شایسته          تا دل مجروح سازد شکر احسان است          بخت من خوابیده تر گردید آن شک          برگزگه گاهی حسن گردیده کم پیش خاک          هر کسے راز زندگی باشد عزیز اندر جهان          زندگی آن بکه در یاد کسے آخر شود          میخورد حسرت بیاورد بنیهای نخست          مرده ام هر چند از درد غم بخیران حسن</p>	<p>رفتند یکجهان دنیا دازان یکے          باشد بدین سرگ چوپر و جوان یکے          شد زبان اندر زبان زخم برکان کسے          هست تاثیر و گرد در چشم گریان کسے          تا زخم زین حیل دست خود بدایان کسے          جیتو مار تنگ می آید ز نام زندگے          ورنه بعد از مرگ نتوان کرد کام زندگے          از عدم که هر که آمد در مقام زندگے          زان لب جان بخش می آید پیام کسے</p>
---	--

### رباعیات

<p>زاهد بطواف کعبه سیرت بر راه          افتاد و پاؤ بنزاران حسرت          مریخ دل و جان من بخت ناشاد          در حوص و هوا همه بسر شد عزم          هر چند بسی علم مندر میدارم          در یاد تو اسی راحت جان و دل کن          ای ماه شوی گر چه تو کم مهر بسے          روزی نشود حیات کیدم رود          گویند که از هول قیامت همه را          از قامت چون قیامت او بنگر          با چاچر حلیفد رسول محنتار          بازات بنی بر بط و اخلاص بهم          ای خاک در تو تو تیا جی چشم</p>	<p>ناگاه به حسن صبت من کرد نگاه          حسریاد بر او رود که انداند          گاهی نشد از کنت غفلت آزاد          فریاد که رفت مسنت خاکم بر باو          در چشم دل آگاه ز لیل خوابم          غافل اگر از خویش شوم شهیدم          کی شکوه جور تو کنم بدین کسے          چون مبع ز سینه گبر بر آرم نفسے          نه عقل کجا ماندونی هروشن بجا          امروز برای ما سنت رود نسل          باید همه را با پسند او بهسانا چار          بودند چو چار حسرت احمد چار          گل نیست در دن پرده با جی چشم</p>
---	--

<p>از بسکه بر او انتظارت کرد دید          اسی بتیوسین داغ حرمان تا کے          در قافلہ سرشک و آہم یارب          ایام شباب من بعثرت بگذشت          ایندم کہ رسید مرگ ہیشیا رشم          آخر من خستہ گذر خواہی کرد          ہر چند ترا عنبار باشد در دل          چشم تو بسے جور و جفا پید کرد          از تیغ قرہ بنجاک و خونم آنگند          ہستی تو محیط و قطرہ آب منم          تا محو نسازم بتو خود را چو حباب</p>	<p>پر آبلہ گشتہ است پای چشمم          فریاد و فغان زد در بحر ان سما          دل بچو جرس بشور و افغان تا کے          پیری ہزار سرخ و محنت بگذشت          افسوس کہ زندگے لغفلت بگذشت          بر بیک سیم نیز نظر خواہی کرد          از مردن من ذاک بسر خواہی کرد          صد گونہ بلا بر سر ما پید کرد          این مردم مسست فستہا پید کرد          قربان تو باد گوہر زبان و تم          کی ہیدہ دم ز پاس القاسم تم</p>
--	--

اقطعات

<p>جانان بکبتارو من لغفلت          او پیند و من نہ بینم اورا          دیوان جمال او سخن رسکس          آن مصرع قدو بیت ابرو          زان غنچہ دہن کہ گلغذارت          خندید و بگفت در جو لبش          اسی بتیو ز غم در اضطراریم          بیگانہ مان ز خویش مارا</p>	<p>در عین و عسالی درد فرقت          اسی واسے نصیب وائی تمت          چون دید بگفت با ہمہ کس          شد از خط لپشت لب جنس          گفت کہ مرا بسو کہ کار است          بیاد ہستی را ویک انار است          زین ہستی یک جنس خرابیم          ناخو تو ہم حساب و آیم</p>
--	---

مخمس قصیدہ حضرت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ عنہ  
 اسی برودنی جہانتہ مقالہ میل  
 بوزبان ہر دو عالم متر از کوزہ میل

شک لب در نیم ره افتاده مخزول	خُد بَطْفِکَ يَا لِحْمِي لِمَا اَدْقَلِيل
انْقَلَسَا بِالصَّدْفِ يَا نِي عِنْدَكَ بِالْبَدَعِ بِالْجَدِيلِ	
بنگد احوال تباوه او ز الطافِ ميم هر نفس دل اندرون سینه میلرز در ميم	کس نگردد نا امید از با بلسان کیم دَمِيه كَذَنْبِ عَظِيمٍ فَاغْفِرْ لِي يَا لِحْمِي
اِنَّكَ شَخْصٌ شَرِيحٌ كَانَتْ نِيَابَةُ عَيْبِكَ ذُرِّيَّةً	
بر دل خود حیف می آید که با این لوبه بر نیگردد ز فضل زشت خود از هیچ نحو	ماند از حسن رای خویشین بر دست مِنْهُ عَصِيَانٌ وَ لَسِيَانٌ وَ سَهْوَانٌ
مِنْكَ احْسَانٌ وَ فُضْلٌ لَقَدْ اَعْطَا جَزِيلٌ	
ای نزه ذات پاکت در جهان زمین و فضا چون ترا دانست دل در فین شوشن و فضا	استیاجت نیست در کار از در کار موم نَالَ يَا رَبِّي ذُو نَبِيٍّ مِثْلَ رَجُلٍ
فَاعْفُ عَنِّي كُلَّ ذَنْبٍ فَاَصْفَحْ الصَّغِيرَ الْجَمِيلَ	
آتش غمها سست شوای اندرون جان مضطرب مانده سیاهست دل صبح و سوا	می جهد از سینه آه گرم من چون تعلما قُلْ لَنَا يَا بُرْدِي يَا رَبِّ فِي حَقِّي مَكَامٌ
قُلْتُ قُلْنَا اَنَا كَوْنِي اَنْتَ فِي حَقِّي الْخَلِيلُ	
خلقت ما در ازل گردید از ناطقتی در غایب از تو جستن میشود بی غزتی	پس چنینی از من بجز جز کم هستی عَافِي عَنِّي كُلِّ دَاعٍ وَاَقْضِ عَنِّي حَاجَةً
اِنَّ لِي قَلْبًا سَقِيمًا اَنْتَ لَشَفِي لِلْخَلِيلِ	
میشود آندم که دل ز در غمها نامجو میکنم بر دگمت فریاد از نزدیک دو	میرسد بجز است از سینه بر لب و شور اَنْتَ شَافٍ اَنْتَ كَافٍ فِي مَهَامَتِي وَ
اَنْتَ رَبِّي اَنْتَ حَسْبِي اَنْتَ لِي نَوْءُ الْوَكِيلِ	
من گدایم از ازل از رب سلطان قدیم مشکل من چو آسان کن احسان عظیم	بیسز و برن ترا پیوست الطاف محرم رَبِّ هَدِي كَثْرَ فَضْلِكَ اَنْتَ وَ هَابِي كَثْرَ
فَاغْظِي مَا فِي ضَمِيرِي دَلْنِي خَيْرَ الدَّلِيلِ	

رفت عمر من همه اندر منای و زبل اوستاد از نفس من در کله دین من	پیچ کار از من نیاید آه جز مکر و حیل گیت حالی یا الهی لیسج خایر عمل
--	---

سَوِّعُ اَعْمَالِي كَثِيرٌ نَزَادُ طَاعَاتِي قَلِيلٌ

برود عالم را توئی فرمانروایی کذب و کلاه می کند فریاد در کوی تو بهنگام طوفان	وای بر آنکس که از حکم تو گرد و بر خطا سب کند نام کما کبیرا حجتنا قمان حجتنا
--	--

اِنَّ بِنَا اِذَا اَنْتَ قَاضٍ وَّالْمُنَادِي خَبِيرٌ

ای حسن باید ترا پر بنیز اعمال قنوج و ده چوخوش فرمود اسیر المؤمنین پاک و روح	تا دم در کارهای بسته ات ایزد قنوج این موسی این عیسی این کجایی این
--	--

اَنْتَ يَا صِدِّيقُ عَاصٍ مُّبْتَلٍ اِلَى الْمَوْكَلِ الْجَبَلِ

محمد در منقبت جناب امیر المؤمنین سید الغالب علی بن ابیطالب  
بمقام نصیر باد و حالت بیمار از طبع سبز زده و شما عاجل و منوره

باغم افتاد دست کارم با غلی مشکل کشا بکیس ربی غمگسارم با غلی مشکل کشا	سخت ریخ و در دارم با غلی مشکل کشا رفت دل از اختیارم با غلی مشکل کشا
---	--

از گرم امید دارم با غلی مشکل کشا

شرح بی برگی کنم یا حال خوبت بیان باغم و در و یک دارم از فراق دستوان	یا بدر و دل کنم پیش تو فریاد و فغان نیست پنهان بر تو پیچ احوال من در جهان
--	--

مشکلی بسیار دارم با غلی مشکل کشا

نه جیبی تا مرا خوشدل درین محفل کند از چه روشکین دل بیتار به من حاصل کند	نه طیبی تا دوا می در دوا من بیدل کند کسیت غیر لذات تو تا حل این مشکل کند
--	---

سخت ازین غم می قرارم با غلی مشکل کشا

می شکلیه روز من از روز محشر هم دراز شمع در شبها ندارد همچو من سوز و گداز	
---	--

نیست عقل هوش بر جانین غم و حشمت	میکنم بر در گشت فریاد از بجزوین
این چنین پسند خوارم یا علی مشکل کشا	
تا کجا از دیده ببارم قطره خوناب را	نیست تاب بار غم اکنون دل بیتاب
تو که کردی کامیاب اعدا و هم حایب	باز میدارم بر آهت دیده پر آب را
کن نظر بر حال زارم یا علی مشکل کشا	
هر چه مشکل بر سرم آمد تو آسان کرده	هر کجا بر حال زارم لطف او حسا کرده
از چه خصیانه کنون مایل بانفان کرده	اندرین غم زبنت مرا با بند حیران کرده
عقده با کبشاز کارم یا علی مشکل کشا	
تو که از روی عنایت فرو شتاب از جهان	دوستی فرسخ مرا از بار احسان کنان
گشت ام محتاج امر و از برای من آن	هست جای رحمت و قوت بیکبار کنان
دور از خویش و نام یا علی مشکل کشا	
ارزو دارم ز درگاه تو ای عالی جناب	سخته حاصل شود زمین و روز بیچارگی
تا ازین غمیت و موم سو و طنگ کامیاب	شاد بایشینم بزم یار با تمام و باب
تا کجا در غم گذارم یا علی مشکل کشا	
بر امید لطف و احسان تو ای بل کرم	از وطن بیرون نهادم در ترکه بت کرم
ورنه این تاب تو ان گم کرده در جایم	زینهار اندر سفر بجات نگردی بیچرم
از شفا امید دارم یا علی مشکل کشا	
هر که دارد مشکلی بر سر ز جو آسمان	چون ترا یاد آورد آسان شود در کین
نیست جز نام تو مارا هیچ حرفی بر زبان	چسبیت غفلت از من احاجت ای بر زبان
بس پریشان وز گارم یا علی مشکل کشا	
سخت حیل غم ز بیماری من اندو کهن	کس نهاد در جهان ایریک پشیمان بنین
زندگانی می رود اندر غم دنیا و دین	هیچ نتوان کرد کوشش اندران اندین
چون شود انجام کارم یا علی مشکل کشا	

از حق آنها که میدارم بدوش خویشین بار	ازین درمیش نتوان شد ادا یک نه هزار
حسرتی دارم ازین معنی بجان بیقرار	از زره لطف و کرم امیدهای من برار
از همه کس شهر مسارم یا علی مشکل کشا	
یکمیان شد کامیاب نه فیضها عام تو	هست در عالم مگر مشکل کشای کام تو
برزبان دارم بصد امیدواری نام تو	یکجا جیرانم توقف هیت در انعام تو
از دوزخا مگر کرم یا علی مشکل کشا	
نیست بے تو این دل بتیایا صبر و قرا	می کند هر لحظه فیا د و فغان بی اختیار
سخت دل تنگم ازین بجایا گذر روزگار	می نمایم التجا بر آستانت بار بار
ازین بلاکن رسنگارم یا علی مشکل کشا	
میگذارم روز و شب حسرت ازین عالم	میکنم شور و فغان در پیسج کن رعم
از تو میدارم امید شادمانی و مبرم	گر تو هم داری در بیخ از حال من لطف کرم
گوییست دیگر عکسارم یا علی مشکل کشا	
برزبان دارم پیوسته و کج خول	با دل عمده ید و با جان محزون بلول
کز برای احمد مختار و اولاد و بتول	از زره عاجز نوازی کن معالی بتول
بیکس بیار دوزارم یا علی مشکل کشا	
<b>مسد بن جناب قطب الاقطاب شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی</b> <b>قدس الله سره بزبان قلم آمده</b>	
محی الدین تو محبوب خدا س	همه را در جهان حاجت روا س
مگر فارغ ز درد من چرایی	که سوی من ز راه لطف ناسی
کجایی و سنجید من کجایی	
زما افتادگان غافل چرایی	
کشم تا چند در و انتظار س	کنم تا کسک بغم فریاد و زار س

بسرشد عمرم اندر بیقرارم	خبر از حال زار من ندارم
	کجائی دستگیر من کجائی زمانه افتادگان غافل چرا
تو هستی پیشوا هر اولیا را بین سوی من از رحمت خدا را	توئی حاجت روا شاه و گدارا مکن از فیض خود محروم ما را
	کجائی دستگیر من کجائی زمانه افتادگان غافل چرا
توئی واقف ز هر دردیکه دارم همین و دوست پر کسب و نهادم	توئی آگاه از احوال زارم ز فیض در گمت امید دارم
	کجائی دستگیر من کجائی زمانه افتادگان غافل چرا
ز درد غم بغز یاد و فغانم رسد این بیت هر دم بر زبانم	غریب نام را و نا تو اغم گفت چون اضطراب ل بجانم
	کجائی دستگیر من کجائی زمانه افتادگان غافل چرا
توئی آسان نمائی کار مشکل که می خیزد همین فریاد و زوئل	توئی کامل ترین از جمله کامل سپاسش از حال این خسته غافل
	کجائی دستگیر من کجائی زمانه افتادگان غافل چرا
کنم او را ز بند درد و آزار از ان پوسته میخوانم لب پلاد	تو گفته هر که در غم سازد و م یابد کنون کارم برنج و درد افتاد
	کجائی دستگیر من کجائی زمانه افتادگان غافل چرا

چو انصاف تو عالم گیر دیدم برایتان از احسانت امیدم	بپای چشمم بر راهت دویدم جز این نبود دگر گفت و شنیدم
--	--

کجائے دستگیرین کجائے زمافت دگان غافل چراے	
--	--

کسے مانند تو اندر حسان نیست چو اوصاف تو یاری زمان نیست	کرالمے تو در عالم نمان نیست جز این حرفی حسن را بزرمان نیست
---	---

کجائے دستگیرین کجائے زمافت دگان غافل چراے	
--	--

قصیده در مدح قدوة السالکین بپدۃ العارین المتوکل علی اللہ  
الولی حضرت صفوی شاه روشن دام فیضہ

توئی که شمع خسار تو بزم عارفان روشن تو کردی آنجمن را روشن از انوار پیشانی ز خسار تو وز زیدت میرت چشم مستفان ز مشرق تا مغرب آفتاب فیض تو تابان تعجب نیست که عالم شود مشتاق و دیدار چو در خلوت جمال عالم آرائی ترا دیدم وجود روشنیت در حجره بنامید چنان روشن ز بی روشن ملی داری که از تحریر اوست چه داری طالع روشن که صوفی گفت در چو نام روشنیت را بر زبان آرم غلب نبود تعالی آمد فیض هست ای که اندر غافلان تو اگر تو بچشم هست جسم تو که شد از دوسے	توئی که فیض دیدار تو چشمم این آن روشن اگر نوزید نور شهید کرد دست آنجمن روشن ز دیدار تو گردید دست بخت عاشقان روشن خروج تست در عالم هر هر جوان روشن نزد پای تو که دایره چو در ماهوشان روشن دگر یک مطلع روشن مرا شد بزبان روشن که نور پاک حق در سینه در شونلان روشن چو شمع طلوع مسیگر دو قلم اندر بیان روشن شمار روشن علی ما را تا همین غار زبان روشن که گرد و همچو شمع اندر دهان من زبان روشن ز نور تست هر جانب مبین روشن مکان روشن در دیوار روشن صحن روشن آستان روشن
--	--

گدایی آستانه راز فیض دولت عرفان  
 بحال مینوایان چون کشائی چنایان  
 چسان روشن نگردد سینه نانی لغز آستان  
 تو هستی محرم اسرار حق ایصا حیات پیش  
 بفقلت زندگانی میبرد و در آمدنی انعم  
 چهل سال گذشت از عمر و حشرت همی بستم  
 بچشم حمت بخت سیاهم راتماش کن  
 و گراز تو گویم با که گویم حال زار خود  
 شب تار مرا از مهر بانی روز روشن کن  
 تو هستی دائمی و منعی ای صاحب فان  
 ز دست خویش ایمان تر از هزار نگذار  
 حسن خود کیست تامل ترا و این کن  
 سزوب سافر و بند و ازین گفتار و کیش  
 بود تا هر روز و بند جهان هر روز و شب  
 خدایا هر که بنید از نگاه بد بسوی او

بود هر لحظه پیش چشم گنج شایگان روشن  
 نماید همچو مهر و سه بدت قرصان روشن  
 بنعمت خاندات دیدیم تا پیشرو این روشن  
 بچشم روشنست بودست هر از زین روشن  
 کنم از آنش غم تا کجا سوز نهان روشن  
 شود صبح اجل عین غفلت ناگهان روشن  
 که گردشام غمهایم سر سر صبح سان روشن  
 کند هر کس غم خود را بیامه بران روشن  
 تو کردی تیره دلما راز فیض یک این روشن  
 ز لغت های عرفان کن لم رجا و این روشن  
 نسازی تا فیض خود مرا جان جهان روشن  
 کمال تست در عالم بچشم انس جان روشن  
 زبان اندر دکان تو که گرداند جان روشن  
 جهان دشمنانت تیره جان و ستان روشن  
 شود از غیب بهتر نقل او تن و ستان روشن

قصید در مدح جناب ارشاد و التوکل علی الله القاهر صوفی شاه محمد امین  
 منجلیات جهانگیر عرفی با کئی از خلفا نامدار حضرت مولانا شاه محمد منعم قدس اند

ای وقت از تو پیدا خاندان نسیم  
 از عارض تور روشن آوار و زو جلالی  
 تا از سحاب فیضت گردیده است سیرا  
 تو کرد که منعم عهد قدیم پاکان  
 در حیب و دامن تویی پنج و کاوش آید

شمع از رخ تو تابان در دردمان نسیم  
 و ز جبهات نمایان هم عزو شان نسیم  
 هر سو شگفته گلهای در بوستان منعم  
 فیض تو تازه وارد عهد و زمان نسیم  
 بود آنچه لعل و گوهر نوسان بجان نسیم

در راه حق پستی بر مرکب شریعت  
 مقبول گرچه هستند اصحاب کمالش  
 معشوق بهر دو عالم یارب چسبان نگرود  
 آرایش از تو دارد ایوان مسجد او  
 صاحب دلان عالم سودا می گویستند  
 راز و طبع باشد گزوی ترا خیر نیست  
 گذار بی نصیبم از میوه که یابن  
 بی منت خلایق در گوشه تو گل  
 در کار یاد عاکن تا عقد باک شاید  
 یاری دیگر ندارم غیر از تو تا بسازد  
 در وجد حالت آرد از ارض تا سما را  
 هم کامل اند و عارف هم شاه هم گدایند  
 بی بهره کس نماز دست از فیض ناپاکش  
 کی تشنه لب گذارد گشتگان غم را  
 دیگر زمین چه پرسی احوال تریب او  
 محروم کی گذار از لطف عام وارد  
 یارب دری ز رحمت بکشاده باد و آگ  
 دارد نگاه این در چشم دشمنانست  
 برفرق دوستان نقل حکایت حق  
 از آفتاب محشر فردا چه غم حسن را

غیر از تو نیست جوان کس بهر جان منعم  
 نفس نیست چون تو لیکن جان جهان منعم  
 آن کس که چو نتو باشد از عاشقان منعم  
 چو نتو لیکن سنت زیا اندر مکان منعم  
 هستی مگر تو یوسف در کاران منعم  
 ای بر تو جمله پیدار از نهان منعم  
 چون بگذری خزانان در بوستان منعم  
 رزق حلال خواهم چون آب نان منعم  
 هستم گدایی کویت ای به زبان منعم  
 حال من گذار از خاطر نشان منعم  
 هنگام جوش و شورش شور و فغان منعم  
 هم می شنید دو عالم مستر شدان منعم  
 هستند و اصل حق همه صحبتان منعم  
 بحر لیسیت بیکرانه فیض وان منعم  
 مخدوم یکجهان اند از خادمان منعم  
 آن کس که چو نتو خاصت از دوستان منعم  
 بر دوستان منعم بر سپروان منعم  
 داری ز بی فضیلت بر دوستان منعم  
 بر سینه حسودان زخم سان منعم  
 در سایه تو باشد هم در آن منعم

تحصیل در مدح مرشد دل آگاه صوفی شاه لقیات مدخلت و  
 بتجاوه نشین حضرت صوفی محمد داکم قدس سره

چه گویم حال کمالی واسه بر دل  
 باین نزدیکیم از یار خود دور  
 جهان سیراب ومن دارم زبان خشک  
 نشو طالع مدام یک شب  
 چو شد از دور دوری طاقتم طاق  
 بصد فریاد و زاری هر کس را  
 که پیغام غم آورد خد را  
 وگر بنوازد از تیغ ننگا  
 وطم خون گشت و خون شد آب حسرت  
 مگر از خوب بخت زبونم  
 ز حسرت ایستادم بر سر راه  
 که مقبولان حق آنها که بودند  
 نیابند هیچ عارف را درین عهد  
 بخود این گفتگو کردم که ناگاه  
 برون بیض نبی تا حشر باقی  
 ترا خود نیست بنی چشم معنی  
 بیاد خانقاه پاک صوفی  
 همه در حلقه میدازند شوش  
 یکی از باده مخمخانه شوق  
 یکے محب روح شمشیر محبت  
 بفکر حق کسے سرور گریبان  
 بنود آنکس که در عهد پیمبر  
 جو آمد این ندافت از سرم نهوش

ق

که من مجبور و دلدارست و اصل  
 که شد اندر من و دانه خائل  
 چو در آغوش دریا حال ساحل  
 سرا سیمو فتم چون شمع محفل  
 ز جابر خاستم از خویش غافل  
 همه گفتیم من بکجور بیدل  
 بگو در حضرت آن ترک قائل  
 تیان نگذارم چون نیم سبل  
 ندانم تا کجا با آتش تو غافل  
 همه در کار با گشتن کابل  
 ز آب گریه خود پاک در گل  
 ازین وارفتنا بستند محفل  
 اگر جوید کسے نمنزل منزل  
 بگفتاها فتم کاسه سرو غافل  
 هزاران اندر یک خاک گل  
 چه بین صورتش بسیار و غافل  
 بین در ذکر حق مردان شائش  
 درون دایره همچون جلاجل  
 ز حال خویش متن افتاد غافل  
 وگرا از جسم تیغ عشق لیسبل  
 بزرگوار کسے سرگرم وائل  
 به مینداین زمان آنوقت خوشدل  
 پشیمان گشتم از لغت باطل

شتابان آدم پیش تو شام  
 لقیبت اندران کردند تا سمت  
 ترا اعظم پوره زان هست مسکن  
 توئی مقبول درگاه الهی  
 کجی محفل تو ایزد آفریده  
 جمال بی مثلت هر که ببیند  
 زرقارت بگل پای همه سرو  
 ترا در زهد و تقوی و توکل  
 همه آیند از بس زنگار  
 چو نور مسدود باید ظلمت شب  
 دل ویراند از فیض تو آید  
 نشدن هر تجارت در نهایت  
 دعا کن بر من در حضرت حق  
 حسن را از کرم بی بهره گذار  
 آهی تا بود خورشید گردون  
 بود این خاندان را هر که بداح

بعد امید چون در روشن سائل  
 تقای من تر اگر دید حاصل  
 که هستی اعظم از مردان کامل  
 ترا افضل او پیوسته مثال  
 همایون بصیرت و نیکو خصال  
 بود از جان و دل مشتاق و مائل  
 ز گفتارت نخل سبحان و اهل  
 نباشد در جهان مثل و مائل  
 هزاران مردم از صد هاستازل  
 زد لها تیرگی کرده تو زائل  
 چو گیتی از وجود شاه عادل  
 ترا شد آنچه روشن در او مائل  
 که باشم فارغ از افکار باطل  
 دعا گوئی ست چون محتاج وسائل  
 منور باد از عسوفان ترا دل  
 مراد و وجهانش باد حاصل

قصیده نذات تکلیف بعضی احباب بح نواب نصرت جنگ گفته شد  
 اما الحیرت که از بار احسان سبکدوشان دم صدمه نگرفتیم

دلم ز درد غم روزگار چون شد تنگ  
 که گر چه رزق مقدر بود ولی باید  
 دگر بخت طوم آید که پیش اهل جهان  
 بسا سخنور موزون کلام و اهل شهر  
 کسی ز سختی کی دم نداد وصله

نمودم از وطن خود پی سفر آنگ  
 تلاش ساختن از راه دانش و فرهنگ  
 کجا ست قدر سجنم در آن دور اهل کفر  
 تباد حال و خراب اندم مضطرب و دل تنگ  
 عیبت بجهت امیران زدند سر بر تنگ

هزار اسب نمودند و روی یکدیگر بنار  
 مرا این هیچ نهند چونکه دستگامی نیست  
 کجا روم چه کنم چاره حصول مردم  
 بهر طرف که نظر می کنم بچشم خیال  
 همین تفکر و اندیشه دیشتم نگاه  
 که نیست کشور عالم ز قدر دان عالم  
 که هست عالم آجنا تمام قدر شناس  
 بلطف خلق خلیل است و در سخن عیسی  
 بزرگ صورت پر معنیش یکی صورت  
 بکشوری که رود خیزد از پله عظیم  
 بسان تیر قضا بیگمان رسد نشان  
 جهان بچشم حسودان سیاه میگرد  
 کجا است زهره که از بیم عدل او گاهای  
 ز فیض محبت او بود او که عالم  
 بعرضه که به پیچید عنان مرگ غم  
 چون بچشمش آید بچشمش بر سر زخم  
 کجا است چشمه که چون فیض او روان گردد  
 تقسیم دوست مسافر نواز فیض سنان  
 چون این بشارقم آمد بگوش رفت از  
 بدر که تور سیدم زر بنهانی بخت  
 مرا که هست جگر خون دل ز حسرت  
 نگویست غم دل بیش از این که میترسم  
 مباحث چنین از بجهوم محبت جان

بچشم و هم ندیدند و گشت قافیتنگ  
 چگونه گوهر مطلب بیاورم در جنگ  
 که نیست بچشمی دست و مشق یکدیگر  
 نمی رفت ز غم جز بخت و دیننگ  
 برون ز پرده غیب آمد اینچنین تنگ  
 اگر نه باورت افتد بر و بصوبه تنگ  
 امیر حاتم دوران جناب نصرت جنگ  
 بجایه و ترس لیمان بحسن یوسفنگ  
 نه لبست مانی جاود نگار در از رنگ  
 گدای اهل بل از بویا شده از از رنگ  
 برون جمد ز کانش بهر طرف که ننگ  
 اگر سوار شود روز جنگ بر شترنگ  
 نگاه باز نماید عقاب سوخته کلنگ  
 برنگ گریه نماید بچشم گور پلنگ  
 سمه است رستم دلاں بماند لنگ  
 حسود را بنود راه جز دمان ننگ  
 چه هست کوه که با علم او شود هم سنگ  
 چو ذات او نبود دیگر بصد و رنگ  
 همه ترود و افکار با سه رنگ رنگ  
 بصد میرو بصد شوق از لبی ز سر سنگ  
 همین نشان دوزخ و اعما می نگارنگ  
 مبادا وقت اندر دل رخ آینه رنگ  
 که چاره نبود تشنه گام را از لنگ

حسن غم دل خود را گوی گفت از آنکه بعضی حال دل خود نکرد هیچ درنگ دل حسود چو گور لیم تیره و تنگ شراب و شاهد و ساقی و مطرب و چنگ	پیش پوچ امیر و وزیر غیر سزا تو ترا که یافت کتون قدر دان اهل هنر کشاده باد برویت دری ز فیض خدا بدوستان تو روزی مدام باد بیزمرا
---	--

تاریخ کذ خدائی برادر عینی سید نظام الدین حسن سلمه الله تعالی بچشم

یافت از شادی دل جان بهره مشتری آمد بجای زهره	که خدا شد چون نظام الدین حسن با تعف گفت ز روی انبساط
---	---

تاریخ تولد امیر الدین حسن ولد سید نظام الدین حسن کور

پیش شبید و دل چون غنچه شکفت سرش از غیب عظیم الدین حسن گفت	نظام الدین حسن را او تعالی حسن میکرد فکر سال تاریخ
--	---

تاریخ تولد برادر عینی سید غلام نبی سلمه

که تا ابد بجهان فارغ از الم باشد رسول بخش که تاریخ و نام هم باشد	دیکه شد متولد برادر عینی بگفت با تن غیبی پس از مبارکیا
---	---

تاریخ تولد نور چشم سعادت مند سید محمد کاکیم سید مظفر احمد طال عمر

شکر این لطف و مبدء م کردم مظفر احمد ر قسم کردم	چون بخشید ایروم مندر زند سال تاریخ اوز خار منکر
---	--

تاریخ تولد نور چشم مقبول ارین سید احدث حسین بن عمر و پسر و بی

چون داخدا از رحمت خویش خورشید علی ست بی کم پیش	فرزند سعید و نیک اختر تاریخ تولدش حسن گفت
---	--

تاریخ انتقال والدین مغفورین غفر الله لهما بتمهید و عدد

در هزار و دصد و هفتده هجری آه که بتاریخ یکم ماه ربیع الثانی هم بتاریخ دوم و الد و منقو به رفت از خویش حسن در غم سال	چه بلا بر سر ما غمزه بر پا آمد داغ هجران پدر بدل شد آند رفت زین عالم و آزرده زونیا آمد دل ندازد غم جا نگاه دو بال الله
---	--

ایضا تاریخ انتقال الدین مغفورین و نور چشم نور احسنین غفر الله لهم

چاره تمرد و چار در یک ماه پیرو ما در و پسر دختر هوش تاریخ گفتنم چونانند	گشت از جوهر چرخ نمانجی همه رفتند ز بهمان یکبار گفت ناچار دل که داغ از چار
---	---

تاریخ وصال جناب حضرت سیده بدیع الزمان لدر سیدیه الدین جد فاسد

جناب جد فاسد نا در العصر چو در سبت و سوم از ماه ذی الحج گفتنا هتفتم از روی حسرت	که نتوان شد بیان و صفایش قضا بر بود زین دار فنایش لفر دوس برین بگردند بایش
---	--

تاریخ انتقال جناب ولوی سید ولی اشرف غفر الله له بنی عم بزرگ و عدد

چو در دوازدهم ماه روزه زین عالم خدای رتبه اشرف دها و ناخام ز روی یاس حسن گفت سال پیش	به سبت رخت سفر سید فضیلت ما که مشتهر بولی اشرف مست در ایجا کتاب زندگی او فتا و آه در اب
--	---

تاریخ رحلت مثنی سید منظر علی ولد سید روشن علی که اندرون خانه خود در آتش زدگی جان بحق تسلیم نمود

<p>ناگاد آتشه شده از فایه متعل جان داد و سوختند بیکفایه متصل گفتا حسن بسببینه اعیان سوخت</p>	<p>باقی سه روز از رمضان بود که از آن منظر علی و نیز در گرفت مردمان کردم چو فکر از پی تاریخ طلتش</p>
<p>تاریخ انتقال سید و الفقاجید ولد مولوی غلام خف غفر الله له ما بعد و</p>	
<p>راه غسرت از پنجان گرفت گفت هاتف که سوی جنت رفت</p>	<p>سید پاک ذات و نیک خصال سال تاریخ اوز روے الم</p>
<p>تاریخ وصال جناب صوفی احمد خلف و سجاده نشین مولانا صو شاہ محمد</p>	
<p>رفت زد دنیا و اے دیرغ گفت دل من ہاے دیرغ</p>	<p>صوفی احمد وقت جوانی سال وفات اوے جسم</p>
<p>تاریخ رحلت حکیم عبدالشانی خان طبیب ار الشفا نواب صنگ</p>	
<p>بحسرت مضطربین خاکدان رفت کہ از بہر علاج او دوان رفت ازین عالم اسطوی جهان رفت</p>	<p>ہزار انسوس افلاطون و ران مگر بجا رند عیلتے بگردون حسن تاریخ سال طلتش گفت</p>
<p>تاریخ انتقال مولوی محمد واعظ غفر الله له المتخلص بواعظ متوطن جامی کما از مہنگال</p>	
<p>عالم روشن ضمیر و دین پناہ رفت در ظلمت برین باعسز و جا گفت ہاتف آہ واعظ مرد آہ</p>	<p>تاملے منظر از دنگہ دان تافت رواز صحبت اہل جهان سال تاریخ وفاتش باحسن</p>
<p>تاریخ بنای امام بارگاہ اقع صباچ متصل گیا</p>	

تاریخ انتقال مولانا صو شاہ محمد  
تاریخ انتقال مولانا صو شاہ محمد  
تاریخ انتقال مولانا صو شاہ محمد

<p>یافتت چو تمییز بطرز نکو سال بنا بش قلم سینه چاک</p>	<p>روضه شهید جمیل ششم روضه سبطین نبی زو قسم</p>
<p>تاریخ وفات سید برهان علی لدینا علی</p>	
<p>چو رفت از جهان میر برهان علی حسن سال تاریخ رحلت بگفت</p>	<p>دلخون شد از درد غمش ایام بخلد برین آه شد جاب او</p>
<p>تاریخ انتقال حکیم سید نجیب الدین سید محمد امین بیگ طبرستان الشفای</p>	
<p>چون ازین بوستان ل از دوه حسن از روی یاس تاریخش</p>	<p>شد بیاغ نعیم حیدرخش گفت بی هی حکیم حیدرخش</p>
<p>تاریخ مسجد واقع صاحب کج</p>	
<p>چون بهمان سرای صاحب کج حسن از روی جمد تاریخش</p>	<p>مسجدی شد بناز رحمت حق نذر قسم خانه عبادت حق</p>
<p>تاریخ برادرم سید شمس الدین محمد امین قاضی مبره وغیره</p>	
<p>سید پاک ذات و مهر کرم گفت تاریخ رحلتش با تفت</p>	<p>رخت هستی نهاد ز ریز زمین ز جهان رفت آه شمس الدین</p>
<p>تیر جمع بنام تصنیف شایع علام حسن</p>	
<p>ای برین نسبت جملوه حق حسنی چه جام دست کنز و کس تا هست و لم به بند هستی اکشما و بروی دل در فیض</p>	<p>در حسن تراحت و عوسه حق خوبان همه گشته اند مشتق از بندگی تو نیست محبت تا سینه ام از غم تو شد شوق</p>

<p>لوفان زده است بچو زورق      برودید علم ز آه بیریق      دوران سرم ز شویق بق      که حرقت عشق کشت محرق      آزرده مشو بما هو الحق      مے گفت نظر بر حمت حق</p>	<p>در جبر سرشک بیتو چشم      چون فوج عنت رسید بول      بی لعل تو داده است مینا      دل در بر من دگر چه جوئے      حق مر و وفا تر انداوست      پنهان حسن از تو با غم ورد</p>
<p>بر خیزم و در راست نشینم      باشد که ترا گئے پیغم</p>	<p>چشم تو به غمزه جان فزائے      پیدا و نمان توئی بهر جا      سیلاب سرشک من به رسو      ابروی تو در اشاره ریزد      خاکم دم صبح کاسن رفتے      جز مرغ و مالی تو دگر نیست      در خیل گدای آستانت      او شرم گناه و خویش دارم      بر کرده من نظر نکرده      چند نظر بر او باطل      بالای ترا نگاہ کردن      بخشند اگر سریر شایسے</p>
<p>ابرو به اشاره دل کشائے      خالی ز تو نیست هیچ جائے      انگشت ز پا و پستانے      پیوسته بجان من بلائے      در باغ ویر تو با صبائے      براوج سعادتے همائے      شاهست کیسہ بنیوائے      پنهان ز تو با تو عذر هائے      بپذیر که دارم التجائے      خواهم ز تو چشم حق نمائے      بالاست ز جمله مدعائے      نا کرده قبول چون گدائے</p>	<p>چشم زرم و بردت نشینم      شاید که ترا گئے پیغم</p>
<p>کز غم و دهنو برست هم راست</p>	<p>و در صفت قدیاری کنم راست</p>

<p>آخر میر چارده بگردون          سرو او مراد گر بسوزد          باشد شب تیره ناز زلفت          هر جا که روی تراست همراه          پیرایه ده جسم سال خوبان          چون از تو دل شکست نام را</p>	<p>از غیبت حسن چهره ات گاست          تماشا طه چو گیسو تو آراست          رخسار تو ماه منی کم و گاست          جان و دل عاشق از چپ راست          حسنت ز همه زیاده پیراست          امید وفا می وعده بر سخاست</p>
---	--

بخریسم و بردرت نشینم  
 باشد که ترا گم به بینم

<p>افتاد ز عشق بار بردل          مائل نشود و گره بخدیان          بر هر که نگاه کرد ناگاه          آنکس که ز حال تست بشیبا          از حق مگذر اگر چه منصور          و اصل نشود چگونه با حق          بد خویش فتاده ام ندانم          جز خوشش دور و خرم غم          در واکه میان من و تو          یارست بدوش گردن این دم          جان بر لب و سر لب بر خون عشق</p>	<p>این بارفتاد سخت مشکل          آنکس که شد دست بر توائل          ناقص نگذاشت عشق کامل          افت ز حال خویش غافل          از گفتمن حق شد دست باطل          با چون توستی است آنکه واصل          کوجام می و کجاست محض          زین مزرع نگشتت بهیچ حاصل          افتاد کدام پرده حائل          ماییم و سرست و تیغ قاتل          از شهید غم جو نیم بسمل</p>
--	---

بخریسم و بردرت نشینم  
 شاید که ترا گم به بینم

<p>ای غلغل حسن تو در آفاق          ذات تو بچشم پاک گوهر</p>	<p>بخواه نمود چشم عشاق          بحر نیست به فیض و کان باخلاق</p>
---	--

<p>بر طاق نهاده ام دل و دین از حلقه چشم خویش خوبان بنام رخ خود که جای رحمت زاهد بنزدال عتس افتاد دیدن رخ یار و سجده کردن ای شمع ترا نچسبید کاره یادیده تر ز گوشه غم</p>	<p>تا دیده ام ابرو تو چون طاق خلخال ترا ننهد بر ساق یادیده شایم بر تو مشتاق در فکر ساز چاشت و اشراق فرض ست همین بدین عشاق از زهد عاشقان آفاق بے ساخت همچو آه عشاق</p>
---	---

<p>برخیزم و بردرت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>	
---	--

<p>مصلوق تویی و جمله مفتون در دل بنود مرا سویدا اسرار درون خویش داند گردد پسر ز جور افلاک خواهم که ز کوه خساور غم</p>	<p>لیله ست سیکه هزار مجنون جا کرد خیال خال شبگون آنکس که رود ز خویش بین در هجر تو ماه و سال لکنون خورشید صفت بچشم ریخون</p>
---	---

<p>برخیزم و بردرت نشینم باشد که ترا گم بینم</p>	
---	--

<p>یارب چشم تو نیست بر لب در راه که ام ماه پاره از پر تو نسیم ماه رویت از دست رود عنان هوشم رفتن ز خود و رخ تو دیدن سوزم همه شب چو شمع لکن آن بکه ز کج نامرادے</p>	<p>حرفی و گرم بغیر یارب گر دید سپید چشم کو کب چون ماه مراست جان بقاب جولان چو کئے ز نماز مرکب این ست لبشوق دین و زهد در برزم تو جا نگشت کیشب با چشم پر آب و آه بر لب</p>
--	--

<p>برخیزم و بردت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>بر دیده تر کنه نگاهت بگذشت به بجز سال و ماهت کردم دو هزار شور و آس خشنده چو ماه صبح گاهت محتاج چه بینا چه شائست در ظل حمایت پناست در کوی تو ام ندا و راست از فیض نعمت عصای آست</p>	<p>چشم بست مرا که گاه گاهت نماند نظم در رخ چو ماهت بیدار نشد بخواب بختم در گوش تو هست لولو تر جستے تو کریم جمله بستند خواهیم در آفتاب محشر پہسات کہ نفس گروہن دارم من ناتوان چو درکن</p>
<p>برخیزم و بردت نشینم شاید که ترا گم به بینم</p>	
<p>در یاب مرا بیک نظر هم دلخواه تو کے بہر دو عالم کس نیست جز آہ و ناله ہدم تا چہ بسینہ داغ ماتم افتاد ز دیدہ اشک پیہم کردم بدل این ارادہ محکم</p>	<p>اے چشم تو ہر طرف عالم بروے دل من ز دوست و شام افتاد مرا بہ سیکسے کار تا کے بدل من اضطرابے بزحاست ز دل نغان پیای اکنون چو نماند سر بستگین</p>
<p>برخیزم و بردت نشینم باشد کہ ترا گم به بینم</p>	
<p>در عین وصالم آہ مجبور مہ شد بکدام و چه پر نور توان شدن این قصور از جو</p>	<p>نزدیک تو کے عواز تو من دور افتاد اگر نہ عاکس رویت با حسن تو کے شود مقابل</p>

<p>در زیر لبست که همچو شهد است جز آه و فغان و گریه چه یارب گذار ز وصل خویش محروم گر ره ندی بسوی خوشنیم من رحمت آه گر چنین است نبود عجب اینکه بعد مردن</p>	<p>خال سیه است این که ز نوب چیزد ز من ضعیف مجبور مپسند ز در و بجز برنجور رفتن بدر تو نیست مقدور فسریاد کنسیم تا دم صورت ز اعجاز محبت تو از گور</p>
	<p>جزینم و برورت نشینم باشد که ترا گم یه بینم</p>
<p>هر ناوک غمزه ات که جز بست در دور و چشمم پرست بال و پر طائر دم را از سنگ جفایت ای پر پرو عشق تو بیک کر شم ای شوخ در هر چینی که قد کشید آنکس که بود گدای کویت آنجا که کس نباشد م یار دارم بدل آرزو که گای</p>	<p>بر جان و دل شکسته نشست افتاد یک عالمه سست زلزلت تو بدام سر لبست صد شیشه دل که خرد شکست صد ها جگر و هزار دل خست بالای بلند سرو شد لپست بمتر ز هزار باد شاه ست عنبر از تو کدام نویست لطف تو اگر بگیرم دست</p>
	<p>جزینم و برورت نشینم شاید که ترا گم یه بینم</p>
<p>آن را که نبوده است ثلثی رخساره روشن تو باشد گر و پیر میح از لب تو ولی خواه منست در عشقت</p>	<p>اول توئی و دیگر تو دانی داغ دل ماه آسمانی شهر منده ز دعوی زبانی خوشر عجم تو ز شاهمانی</p>

<p>سوے خودم از کرم نچوانے      ما یحیم و عجب نونا تو اے      مرگ سبت خوشم ز زندگانے      بانا زوادا تو زندہ مانے      بنشینے وہم مرا نشانے      سازم بسر تو جان فشانے      آن بہ کہ ازین سرے فالے</p>	<p>تو اتم ہمہ شب ترا کہ روزے      جانان تو لے و غرور و تکمین      نزدیک لب مست جان زدور      مردم اگر از غم تو غم نیست      خواہم کہ نہ سان ز چشم اغیاء      تاروی تو بہینم و لبہ شوق      لیکن ز تو این امید چون نیست</p>
---	--

برجینم و بردرت نشینم  
 شاید کہ ترا گے بہینم

<p>داری خبرے تو یا ندارے      مردم کہ کشید انتظارے      زیر قدم تو جان سپارے      بینا رشوے ز آہ و زارے      بگذار مرا بہیت سارے      انداختہ من ز شر مسارے      آن بہ کہ ببا دہم گزارے      تو نیز خبر ز من ندارے      آلودہ عیب و گرد خواریے      فرمود ز لطف و دستیارے</p>	<p>شد خون دلم ز دیدہ جارے      چشم مست کہ عارض تو بیند      بالائے سرم بیا کہ خواہم      بگذار جفاے خود گر از من      ہاں قول و قرار خود وفا کن      انداختہ سر توئی با حسن      با خاک برابرم چو کردے      من بیخیرم ز خویش و بہت      بر خاک فتادہ ام چو خاشاک      گر باد نسیم عشق یکدم</p>
---	--

برجینم و بردرت نشینم  
 باشد کہ ترا گے بہینم

<p>من از تو خوشم تو ناخوش ازین      بردوش منست بار گردن</p>	<p>اسی دوست چرا شدی تو دشمن      بلدست ترا تیغ بردوش</p>
---	--



<p>چون پرده ساز از مضر آ گر وید حرام باده ناب دانع ست بسیدام ز همتا جانان تو بیازوسل دریا تا فصل مرا شد ست زان آ جا یم بدر تو هست نایاب از خواب عدم چشم پر آب</p>		<p>از سید من فغان بل نیست شد خون جگر حلال بتو نے روی تو اسی مردل افروز جان بر لبم از خم جدائے بر صفحہ عیش خط کشیدم امروز اگر ز جورا عینار فسر د از فغان و شور محشر</p>
	<p>بر خیزم و بردرت نشینم باش که ترا گم به نیمم</p>	
<p>تن نیز شد ست خاک کویت و اساخت ست مو بوبیت گوش ست مرا به گفتگویت در بزم پیالہ و سبوت گیر و بچمن سراغ بوبیت آوازہ چہرہ نکو بیت مے گفت در آرزوی رویت</p>		<p>جان رفت ز تن بچسبت و بوبیت آشفنگی مراد و گیسو جرسوت بیسج کی نم گوش لب سبب مدام باد از مے ہر صبح صبا ز غنچہ و گل روز یکہ منتاد گر دعام ہر جن و پرے و حور و غلمان</p>
	<p>بر خیزم و بردرت نشینم باش که ترا گم به نیمم</p>	
<p>دین دیدہ بانظار باعث گر وید پے شکار باعث شد وعدہ وصل یار باعث گل شد پی زخم خار باعث دل راشده بار بار باعث</p>		<p>دل شد بغیم نگار باعث صیاد مرا گند گیسو بیداری و انتہا ریم را در شوق وصال کمی شرم بھر حسن تو بسیار عشق برن</p>

جان و دل بقرار با عت		چون هست مرا بشوق دیدار
	بر خیزم و بردرت نشینم باشد که ترا گم بینم	
<p>محتاج کسے نبودے کاج از خویش گذشتن ست معر خواهد و هنت زلا مکان باج تیرنگت گذشت ز اماج تا بان چو شهاب در شهاب اج دل راز و یار سینہ اخراج پیوستہ بدین تو محتاج بر خاک فگندہ جبہ و تاج</p>		<p>جز ذات کسے کہ نیست محتاج در مذہب دین عاشقان در کشور حسن طرفہ شامے قربان شوم اسی بت کمانہ آویزہ گوش زیر گیسو یار بکدام جبرم کردند ہستم بخلاف عمدتین خواہم کہ ز کنج صومعہ زہد</p>
	بر خیزم و بردرت نشینم شاید کہ ترا گم بینم	
<p>راحت نرسد بروح نلے راج نلے جام صبوح فیض اصباح و دوست ہمیشہ اسیم فتاح بر باد محبت و جویت ارواح فتاح من ست بزم مفتاح در حضرت حق منودہ الحاج</p>		<p>ساقی ز شراب پر کن افواج در دست نہ او فتا و کس ا تا فتح منے شود و فیض شد خاک در آرزویت اجسام گر قفل زدوی بیاب حسان زین گوشہ غم بچشم پر آب</p>
	بر خیزم و در رہت نشینم شاید کہ ترا گم بینم	
<p>باریک رہت و شاخ و شاخ فیکہ دل من ہزار سوراخ</p>		<p>چون شانہ رود بزلف گستاخ چشمست بسنان عنسنہ ہاکر</p>

<p>افتاد ز بجز داغ برداغ شد قطره خون گره بترک داغ ست کیچہ دل کباست در حسرت بام خسانه تو</p>	<p>برخاست ز درد آخ بر آخ یا غنچه و گل و مید از شاخ آلتش غم لست و عشق طبلخ برخاسته خاطر جرم جو ز کاخ</p>
<p>برخیزم و در رحمت نشینم شاید که ترا گمے بہ بینم</p>	<p>برخیزم و در رحمت نشینم شاید که ترا گمے بہ بینم</p>
<p>از فیض عنایت بشور و فریاد فریاد که چون جرس بعالم در راه تو جسم خاک کے من وادی غم خویشتن بجا گراست کسی زمین بپرسد ہر چند نم ز خود فراموش کو جذبہ عشق تاکہ خود را</p>	<p>ویرانہ دل شد ست آباد کردند مرا بنالہ احباب گردید و غبار و رفت بر باد سازم چه شکایتی ز بیداد بالاست قدرت ز سر و شمشاد آید روی تست در یاد از بند خود کے نموده آزاد</p>
<p>برخیزم و در رحمت نشینم شاید که ترا گمے بہ بینم</p>	<p>برخیزم و در رحمت نشینم شاید که ترا گمے بہ بینم</p>
<p>کردم جو عنایت رستم بکاغذ انشا چو کلمہ غم تو افتد شد چاک و لسن و میکہ شہوت تو بار فرات و شوق دیدار</p>	<p>آلتش زودہ سوز غم بکاغذ از گریہ خامہ غم بکاغذ در دہل من قلم بکاغذ نتوان چو شدن رستم بکاغذ</p>
<p>برخیزم و در رحمت نشینم شاید که ترا گمے بہ بینم</p>	<p>برخیزم و در رحمت نشینم شاید که ترا گمے بہ بینم</p>
<p>گردون ہمد شب پایی تاسر جان با ہمہ از غم تو بیتاب</p>	<p>در راہ تو چشم شد ز خستہ دلہا ہمہ بیتوزار و مضطر</p>

<p>مشتاق تو اند خلق یکسر          یارب بجهان مباد دیگر          من خاک بسرتو باد و سر          که از فلک کیسند پرور          خبرت کجاؤ هوش در سر          کردم بغسیم تو زندگی سر          پیروی دل و دین و رفته از بر          جا کرد چنین جنجال در سر          آتش تیر پا و خاک بر سر</p>	<p>اکس نیست که نیست بر تو اهل          لیکن چون ستم رسیده          من در غم تو توفیق غم ازین          که شکوه زلفت که زخمت          از درد فراق آه در دل          من از و جهان کناره کرده          تو جور و جفا بکار برده          اکنون که بجان رسیدم از غم          که مجبور غم سپند آسا</p>
--	--

بر خیزم و در رحمت نشینم  
 شاید که ترا گم به بینم

<p>دار و زنگاه تیغ خونریز          چون قامت تو بود دل آویز          نقشه ست تراز فعل شهید          باد و سحر شده است گل ییز          کرد دست بخون مردمان تیز          میسارم و از و است پر تیز          گویند کزین سراپه بر خیز</p>	<p>چشم تو که هست ترک خونریز          در باغ جهان کجا صنوبر          آنرا که بلال عید گویند          از منیض شیر باغ کوبیت          شمشیر نگاه خویش چشمیت          فارغ ز عالج درو عشقم          زین پیش که ناگهانم از غیب</p>
---	---

بر خیزم و در رحمت نشینم  
 باشد که ترا گم به بینم

<p>عم نیست اگر نگفت از خلیس          چون آینه هیچ طاقت حسن          دارد چرخبر از و مهندس</p>	<p>استاده به پیش مجلس          از حیرت حسن او مرا نیست          از حال خود آنگه ندارد</p>
---	---

<p>گو یار مرا کجاست مونس زان ساکنه ز کیمیا رخ مس بگرفت عصا بکف چون گیس</p>	<p>در یک سیم بخیر تو یارب ز دوست از عشق رنگ و بوم بیمار نمود گر چه چشمت</p>
<p>بر خیزم و در رحمت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	
<p>حسن بت باست از همه پیش در آینه دیده رخ خویش نوش ست کجا که هست بی پیش از خا رعنت چون غنچه دل ریش تسربان تو کردم ای جفایش فسر یاد و فغانم از پس پیش دل خسته و دیده حسرت اندیش چون طفل سرشک خویشین پیش</p>	<p>در دیده مردم حق اندیش دارے تو بخود نگاه حسرت خط بال لب تست در حکایت گردید مرا بچلشن تن ناخورده خدنگ مرغ دل را هر جا که روی تراست بهره تا که بغم فراق باشد خواهم که برهنم تے عم</p>
<p>بر خیزم و در رحمت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	
<p>سایم بر بیت حسین اخلاص خالص ننمود آه خلاص محتاج تو اند جمله اشخاص دیگر دل ست آنکه غواص گردید شکار سعد و قاص در ذوق چو گرد باد ر قاص</p>	<p>گره ندی بخت بلوت خاص این قلب مرا که سیم قلبت محتاج نه به هیچ شخص آرد گم را و در کف ناخورده خدنگ از کمانت زین بادیه خواهم از هلاکت</p>
<p>بر خیزم و در رحمت نشینم باشد که ترا گم به بینم</p>	

<p>ایسی آنکہ تراست ذواتِ فیان عشاقِ ترا تماند کارے ذواتِ من و تو ز روی حکمت خوش ز ابر و لست قطع پیوند زائل نتوان شدن پس از مرگ ہر کس بغم بتان نزارست آن بہ کہ پلے طواف کویت</p>	<p>ریبا بود ز عالم اغماض یا ندیب سنیان و رقاص وانستد جو اہرست و اعراض دار و دوزبان لبسانِ مقرر عشق سست شدید تر ز امراض در دینِ من سست شخصِ مراض از کعبہ و دیر کرد ما عراض</p>
<p>برخیزم و در رست لیشتم باشد کہ ترا گے پیغم</p>	
<p>پیدا ز لب تو شد ز سہ خط خط جانبِ دوستانِ رقم کن عشق تو گذشت بر دلِ من دار و بتِ من میماند قامت دیگر نرود کسے بہ لغتِ او زین بزمِ طرب بزخمِ شوق</p>	<p>یا قوت نوشته است این خط بر صغیرہ دو ستنے مزن خط آید چو عقاب بر سرِ بط خیمہ رست بہر امور اوسط شد موج زن از سرِ شکِ من مانند صدایِ چنگ و بر لب</p>
<p>برخیزم و در رست لیشتم باشد کہ ترا گے پیغم</p>	
<p>نے ہجر ہو وصل تو کجا حظ عشق از تن زار یافت لذت ای کاش دل امید دارم از لغتِ آہ و رقصِ لبیل نے جامِ شراب و یارِ گلرد از لغتِ خویش اہل بہت</p>	<p>در عیب بود ز روزہ با حظ برداشت ز استخوانِ ہما حظ بروے ز حصولِ مدعا حظ در بادہ کشتے بود ترا حظ در سیرِ حین بود کجا حظ دارد بسؤالِ نے نوحظ</p>

<p>در باوہ بود ز لیمش باخط بی لعل تو نیست چون مراخط</p>	<p>خونم چو غوری بجاست فریاد از بزم شراب و لغز ز لعل</p>
<p>بر خیزم و در رست نشینم باشد که ترا گمے بی نیم</p>	
<p>پروانه توان شدن برین شمع با یکچپان شب اینچین شمع از چہرہ یار بر جبین شمع افروخت مرا بر آہ دین شمع بکشاد زبان با فرین شمع سرد کف و جان و آستین شمع گرداشت نگاہ دور برین شمع از روی تو هست شرمگین شمع افروخت رخت بر آہ دین شمع مستاب بود ز کمترین شمع افروخت ز آہ آلتشین شمع</p>	<p>رخسار تو هست بہترین شمع با ہم رخ و زلف تست موزون افسردخت ام بخلوت دل رو کے بت من زہر بابائے پروانہ چو کرد جان فشانے دار و مید من پے نثار تے پروانہ ز خویش را نمی سخوت نے وجہ نگر و جابن انوس کے ظلمت کفر بر بخیند در مجلس عاشقان رویت من در شب تار ہجر خواہم</p>
<p>بر خیزم و در رست نشینم باشد که ترا گمے بی نیم</p>	
<p>چون لالہ الضییب نیست جز داغ دارے تو نظر بہ کھل باز داغ چون نسبت طوطی است باز داغ بزویم بسر بلبو و ہم لاغ چون ہرزہ در ای زاغ در داغ بنشینم و دانما میت داغ</p>	<p>در فصل بہار ہم ازین باغ کے چشم تو او منت لبویم گفتار ترا ز حرف علسے در و لکہ تمام عمر خود را بیہودہ درین جہان زغم لاف آن رو کے کجا کہ رو برویت</p>

<p>چون قطره شبنم ازین باغ</p>	<p>خواہم کہ ز تاب مہر عشقت</p>
<p>برخیزم و در بہت شبنم باشد کہ ترا گے یہ نیم</p>	<p>برخیزم و در بہت شبنم باشد کہ ترا گے یہ نیم</p>
<p>عفت صفت ست مرغ انشا نے در کس خیال الطاف ہر عیب ز ما نما سے اسلاف در سیک ہا شد ند طواف زرد و ز شد ند بوریابان در ہر سخنے زند و صد لاف آنکس کہ بود ز گرد کین صاف گردان رخ دل ز جلا اطراف تاہیںم و دیدہ سازم اوصاف دستم کہ بشد ز دست الطاف</p>	<p>در ملک جہان ز قاف تا قاف نے در دل کس اثر ز اشفاق گردین سر درین زمانہ تر تا و چو ساغر اندرین دو از گردش جنج سفلیہ پرور صاحب ہنرا نگہ بر سر بزم بر روی زمین نما ند ز ہمار یار بطرف خود از عنایت دارم بدل آرزوی دیدار ہر گمش محبت تو</p>
<p>برخیزم و در بہت شبنم باشد کہ ترا گے یہ نیم</p>	<p>برخیزم و در بہت شبنم باشد کہ ترا گے یہ نیم</p>
<p>قول تو درست و فعل بر حق خیز و چہ و فاذ چشم از رزق از گفتن ناصحان امن و یہ با جہ رازتست مٹھن ناعق بنود شور من حق گاہ شدہ رنگ من چو زین</p>	<p>ای فیض تو عام و ذات مطلق نے مہر تو از فلک چینی زد کے منع کنم ز عشق دل را ہر کس بہر وقت دم نہ بخنے ز اہد کہ گرفت راہ باطل در حسرت روی آئینت</p>
<p>برخیزم و در بہت شبنم باشد کہ ترا گے یہ نیم</p>	<p>برخیزم و در بہت شبنم باشد کہ ترا گے یہ نیم</p>

ای از غم لقمه دیدہ منناک  
 بر بگذرتن نزارم  
 در پیشه لبسری ز خوبان  
 جیسا نبود که بر دسر تو  
 مرغ دل پر شکسته ام را  
 عیب سست همین که میوفائی  
 از آن پیش که خاک من بر دباو

پر خون دل و سینه تا مگر خاک  
 ناچیز تر کے ز خار و خاکشاکی  
 مانند تو کیست چست و چالاک  
 رو بند بتان بزلفت خاکشاکی  
 بسته ز کرم به بند فتراکی  
 هر چند تو کے از عیبها پاک  
 از جام هوای وصل چون خاک

بر خیزم و در ریت نشینم  
 باشد که ترا گم بینم

آنرا که دل سست قرعه فال  
 واعظ چه زنی سخن که دیدم  
 بر دل که ز عشق بی نصیب است  
 بینم رخ یار و جان سپام  
 در حسرت پایے دوستی تو  
 جان حیمه ز دست بر لب من  
 گلزار در تو هست چون غلد  
 از نیک و بد خودم خبر نیست  
 راسته چو دبی لبسوی خویشم

حاجت نبر و لبوسے مال  
 اقوال تو پر خلاف افعال  
 مرغیست شکسته شهروباں  
 اگر خبت مدو کند در امتیال  
 شد قالب من ستمے چو ظواں  
 در شوق وصال تو ز تنخال  
 بلجای بیتان حور تماں  
 امید ز لقمه دهم حال  
 از هر دو جهان گذشته فی الحال

بر خیزم و در ریت نشینم  
 باشد که ترا گم بینم

آید چه نظر بچشم مردم  
 در روز وصال از غم بخر  
 گیسو کے تو ماچھو مار بیچان

در روز خود ست چہرہ ات کم  
 کہ گریه کنم گم تبشتم  
 ابروی تو ختم چو نیش کشم

<p>وصفت دهن تو در تو هم جز چاکر جگر بسان گنم هر چند بر آید از چشم بہتر شراب و از ترخم در گوش رسد صدای تم</p>	<p>دائم بہیقین امینک ناید از مزاج عشق حاصل منیت کے چارہ من گند فطالون خون خورد نم از عنیت بفراید گزنے لب ت از زبان میسنا</p>
	<p>برخیزم و در بہت نشینم باشد کہ ترا گے بہینم</p>
<p>تا چند بجبر مبتلا من جانان تو کجائے و کجائمن ای دوست چه دشمنی ست بان و خندہ تو لے بگریہ ہامن لمین دیدہ و دست و پا کہ تان</p>	<p>تا کے زینت بہنالہ ہامن دردا کہ زنا رسائے بجنیت جان رفت و نیاید می لبشویم چون غنچے و شبنم اندرین باغ داوند مرارز و سے حکمت</p>
	<p>برخیزم و در بہت نشینم باشد کہ ترا گے بہینم</p>
<p>بر خاست ز دل فغان مایہ بند و پو حباب از ہیم بکشاید بیک اشارہ اپرو ہمسرتوان شدن سر مو وز فکر تو غنچہ سر بزانو کان رنگ تو گل نماید این بو چون فاختہ ام لبشور کو کو ہوش ست مرا کجا خرد کو اندر تن و عنیت و پا کو بازو</p>	<p>افتاد و چو چشم من بران و خوش آنکہ بہ بجز عشق او چشم صد عقدہ کار عاشقانت باز لب تو شاخ سنبل تر در ذکر تو ببلست نالان بر لاله و نترن نظر کن در حسرت کویت ای سہی قدر نے تاب و توان زرد و ہجرم گر طاقت و ہمتہ باز آید</p>

<p>برخیزم در در بهت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>	<p>آن چهره و لعل گو شواره آگاه ز راز خود توان شد جان کرد و گناره از گنارم تا چند لبسوز بجز سارم باسوز درون و جان مضطر</p>	<p>در پس لولاه چون ستاره از دل گند آنکه استخاره کردی ز کتار چون کناره آن به که گنم بوصل چاره از گلخن شوق چون شراره</p>
<p>برخیزم و در در بهت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>	<p>هر جا تویی و تمام جائی جستم همه جا ترا ندیدم چو سینه ز بخت خویش نام بر دار حجاب از لگا هم بریکانه مدان ز خویش مارا آموخت انداز تو خوبان چون رنگ جنای دست خوشو محتاج نه بعرض حاجت از مهر و دل شکسته من میگفت حسن بدیده تر</p>	<p>در چشم کس مگر نیلای هر جائی من بگو کجای در وصل تو شکوه جدای چون پرده ز روی خود کشای ماییم جنبه تو بتدائے این ناز و ادا و دلریای انگشت نمابه بیوفای آگاه ز جمله مدعای جز وصل تو نیست تومیای بجنتم چو نمود رهنمای</p>
<p>برخیزم در در بهت نشینم باشد که ترا گم به پیغم</p>	<p>در آینه روی خود چو نیی از فیض تو ناز و بهت گردون</p>	<p>دا که بچه وجه دل نشین هر چند که کند او ز سپین</p>

در ذریع لطف تست اخلاک  
 منت بدو چشم من گذری  
 بخت هم ز در تو دور دارو  
 در زیر فلک بچشم مردم  
 در عشق مراست بدگترین مال  
 سخت است دل تو آه چون سنگ  
 از عشوه و ناز و همگوشی  
 خالی ز وفا و لطف و مهر  
 که زنده و گاه مرده ام کرد  
 چون نیست اسپد این که از جا

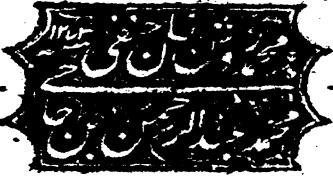
میگسته دو تا بنوشته من  
 در دیده ام ار تو جا گزینتی  
 ای و اسرے تو بزم اگر بر بی  
 خورشید عذار مه چینی  
 چند آنکه بحسن خوشترینی  
 با اینهم ناز و نازش  
 حیرت ده لعبتان چینی  
 پرفتند و شوخ و خشکند  
 چشم تو ز سحر آفرینتی  
 بر خیزی و با چو من کشندی

بر خیزم و در رهت نشینم  
 باشد که ترا گم به بینم

خاتمه الطبع درینو لا بتاید و فضل باری دیوان جناب لاجین باری مخفوز با تمام  
 امید و ارغفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان مغفور در مطبع  
 نظامی واقع کانپور او اخر شهر ذیحجه ۱۲۸۲ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند اینی که کتاب هذا مطبوع  
 مطبع نظامی است و بخط و مهر مهر ثبت نموده



بسم الله الرحمن الرحيم

شکر مهربان بودی پیوسته  
توان نامتوان بودی پیوسته

سبب گداز  
شکر مهربان بودی پیوسته  
کرامت سودا جان بودی پیوسته

بیت اول



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یونینہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---













